

خوش خبر باشی

ای

کبوترِ شرق

نامه های علیزاده طوسی
از لندن

دفتر هفتم

۲۰۱۲-۲۰۱۳

دقتر هفتم از نامه ها را به دوستان خوبم

خانم لیلی ابوالحسنی

و

آقای صادق صبا

و

آقای حمید رضا قهرمانلو

تقدیم می کنم

۱ - زیر تَشک دیگران

در نامه قبلی، اگر یادتان باشد، صحبت از این بود که در چهل سال گذشته، که دوره غربت نشینی این بنده حقّ بوده است، اقتصاد انگلیس بر اساس تغییراتی که اهل تفکر و تعجب در کیفیت آن ملاحظه کرده اند، سه دوره متفاوت داشته است، از این قرار:

اقتصاد سرمایه داری،

اقتصاد سرمایه داران،

اقتصاد سرمایه خواران.

چیزی که از یادم رفت به این آخری اضافه کنم، دو تا صفت «وقیح» و «بی قباحت» است، تا کامل شود و بشود: «اقتصاد سرمایه خواران وقیح و بی قباحت».

در حدود چهار سال پیش بود که یکدفعه همه بانکهای دنیای سرمایه داری شروع کردند به ورشکسته شدن، و بعد شنیدیم که «مدیر»های همین بانکها در همین انگلیس، حتی در همان سالی که بانک خودشان را ورشکسته اعلام کرده بودند، در سال چند میلیون پوند «حقوق» و چندین برابر آن «پاداش» برای خودشان بر داشته اند، که خوب، این خودش برای آدمی مثل این بنده حقّ که از امور و مسائل مربوط به اقتصاد و پول و تجارت هیچ چیز سرش نمی شود، هزار و یک سؤال پیش می آورد، از جمله این چهار تا سؤال:

سؤال ۱- چه طور بود که بانکها در سی چهل سال پیش، به پس

انداز مشتریهایشان، در حدود ده درصد (۱۰٪) سود می دادند و

خوش خبر باشی / ۳

ورشکسته نمی شدند؟ و حالا که کمتر از بیست و پنج صدم درصد (۲۵٪) سود می دهند، که یعنی کشک! یعنی زکی! یعنی زرشک! ورشکسته می شوند؟

سؤال ۲- وقتی بانک پس انداز آدم را به دیگران وام می دهد و از بابت آن حداقل دوازده در صد (۱۲٪) سود می گیرد، چرا باید از این مبلغ حتی یک در صدش را هم به صاحب پس انداز برنگرداند؟ و بیش از یازده درصد (۱۱٪) آن را بگذارد در اختیار «مدیر و مدیر آلات» تا از این پول که سرمایه ملت است، میلیونها پوند به اسم حقوق و پاداش به جیب بزنند و بانک را ورشکسته بکنند و خودشان در امان دولت و قانون بروند در یکی از بهشتهای زمینی خوش زندگی کنند؟

سؤال ۳- در موقعی که میزان تورم بیشتر از چهار در صد (۴٪) باشد، یعنی از اصل پس انداز آدم در بانک خود به خود سالی حداقل چهار در صد کم بشود و بانک با سودی که می دهد فقط بیست و پنج صدم در صد (۰/۲۵٪) آن را جبران کند، آیا معنیش این نیست که انگار آدم پولش را «زیر تشک» نگهداشته است، با تفاوت کمتر از بیست و پنج صدم در صد (۰/۲۵٪) که در واقع یعنی کشک! یعنی زکی! یعنی زرشک!؟

سؤال ۴- و بالاخره چرا باید فرق پس انداز در زیر تشک با پس انداز در بانک این باشد که از کل پس انداز هر آدم، در صورت ورشکسته شدن بانک، تا پنجاه هزار پوندش تضمین داشته باشد، و بالا تر از آنش نه؟ و مدیر بانک بتواند از مثلاً دویست هزار پوند پس انداز پروفیسور «جان اسمیت»، استاد بازنشسته پزشکی، در موقع ضرورت، پنجاه هزار پوندش را به او پس بدهد و صد و پنجاه هزار پوند بقیه اش را با وقاحت تمام بگذارد به حساب «ورشکستگی بی تقصیر» و با ابراز تأسف خشک و خالی، برود شامپانی و خاویارش را نوش جان کند؟ ولی ای کبوتر شرق / ۴

پس انداز زیر تشک آدم ده برابر مال «پروفیسور جان اسمیت» هم که باشد، به شرط دور بودن از دستبرد «دزدهای غیر بانکی»، بدون تضمین سر جایش بماند؟

هست هیچ بندهٔ خدایی که همین چهارتا سؤال را، خداپسندانه،
جواب بدهد؟

خلاصه این بندهٔ حقّ به این نتیجه رسیده است که در «اقتصاد
سرمایه خواران و قبیح و بی قباحه»، پس انداز کردن پول در بانکها،
نگهداشتن پول در زیر تشک دیگران است.

خوش خبر باشی / ۵

۲- نیمهٔ بهتر

«مارگارت»، مادر یکی از همسایه های انگلیسی توی کوچۀ ما چون خیلی پیر و علیل است، هفته ای دو بار یک پرستارِ جوانِ سفید پوستِ بلند قدِ خوش صورتِ اهلِ آفریقای جنوبی، به اسم «کایلا» می آید تر و خشکش می کند.

این بندهٔ حقّ هم سالهاست که سرم را در یکی از سلمانیهای بازار محلّه اصلاح می کنم که صاحب انگلیسی خُصّش، آقای «سویینی» (Sweeney)، در این هجده نوزده سال گذشته هفت هشت باری وردست عوض کرده است، اما حالا چند سال است که یک جوان اهل جنوب سوریه، به اسم «منصور» جزو وردستهای ثابت اوست.

می فرمایید: «خوب، که چی؟ که با این مقدمهٔ بی ربط چی می خواهی بگویی؟»

بله، الآن عرض می کنم. در حدود یک سال پیش تصادفاً همین «منصور» داشت سرم را اصلاح می کرد که یک خانم جوان آمد توی مغازه و به همه سلام کرد و «منصور» با عذر خواهی از من شروع کرد با این خانم جوان، خیلی خودمانی، به حرف زدن. من رویم را که برگرداندم طرف آنها، دیدم آن خانم جوان «کایلا»، پرستار مادر پیر و علیل همسایهٔ انگلیسی توی کوچۀ ماست.

«کایلا» تا چشمش به من افتاد، لبخند زد و سلام کرد. حالا دیگر هر وقت من تصادفاً توی کوچه مان به «کایلا» بر می خورم، می گویم سلام مرا به «منصور برساند، و هر وقت می روم به سلمانی و «منصور» را ای کبوتر شرق/۶

می بینم، می گویم سلام مرا به «کایلا» برساند.

با اظهار ممنونیت از همهٔ بزرگوارهای صبوری که تا اینجا حرفهای مرا گوش کرده اند یا خوانده اند و هنوز نگفته اند: «خوب، که چی؟ با

این مقدمه دراز بی ربط چی می خواهی بگویی؟»، می خواهم بگویم: همان طور که می دانید، انگلیسیها گاهی وقتها، و بیشتر هم به شوخی، به جای «همسر» می گویند «بتر هاف» (*Better Half*) «نیمه بهتر»، همسر، «مای بتر هاف»، «نیمه بهتر».

البته این اصطلاح در اصل انگلیسی نیست و نوشته اند که اولین بار آن را «هوراس» (*Horace*) «شاعر معروف رومی قرن اول پیش از میلاد، در قصیده ای که برای ولی نعمت و دوستش، مسیناس (*Maecenas*)، سیاستمدار و حامی هنر و ادبیات ساخت، او را «نیمه بهتر» وجود و روح خودش خواند و آرزو کرد که خودش پیش از ممدوح و نیمه بهترش بمیرد:

«اگر تو، ای نیمه بهترم، در گذری،
من، این نیمه دیگر، با چه امیدی بمانم؟
چه چیز روح مرا، که دیگر نه کامل است،
نه گرامی، آرامش خواهد داد؟» (۱)

دیروز که باز تصادفاً «کایلا» را سر کوچه مان دیدم و بعد از یک احوالپرسی کوتاه از خودش و نامزدش، «منصور»، باش خدا حافظی کردم، گفتم: «سلام مرا به نیمه بهترت برسان!»

و «کایلا» لبخند زد و گفت: «نیمه بهترش منم!»

آنوقت بود که من رفتم توی فکر و دیدم، این انگلیسیهای اهل آداب و اصول، شاید بدون اینکه بدانند یا بخواهند، دارند از این تعارف مداحانه «هوراس» با یک جور شوخ طبعی ریاکارانه استفاده می کنند. زنه خوش خبر باشی / ۷

را که تنها می بیند، شوهره نیمه بهتر است، و شوهره را که تنها می بیند، زنه نیمه بهتر می شود! و خلاصه به این نتیجه رسیدم که... که چی؟ شما چی فکر می کنید؟

من خودم که فکر می‌کنم مرد یک انسان مستقل و کامل است، زن هم یک انسان مستقل کامل. خوب، بله، زن و شوهرند، دوستند، همدمند، همسفرند، اما نیمه بهتر یا بدتر همدیگر نیستند! و چه بهتر!

۱- هوراس، که اسم کاملش «کوینتوس هوراسیوس فلاکوس» (*Quintus Horatius Flaccus*) است، و ۶۵ سال پیش از میلاد مسیح به دنیا آمد و ۸ سال پیش از میلاد مسیح از دنیا رفت، یکی از معروفترین آفریننده‌های شعر غنایی در امپراتوری روم بود. آثار او، شامل «قصیده‌ها» در چهار دفتر، «طنزها»، «رسالات» و «هنر شاعری» بارها به انگلیسی ترجمه شده است. ضمناً گفته‌اند و شنیدنی است که «سر فیلیپ سیدنی» (*Sir Philip Sidney*)، شاعر و نویسنده انگلیسی (۱۵۸۶-۱۵۵۴)، اولین کسی بود که با الهام از عبارت «نیمه بهتر» در قصیده «هوراس»، این استعاره را در اثر داستانی معروفش «آرکادیا» (*Arcadia*) به کار برد، در این جمله از داستان:

«او گفت: عزیزم، نیمه بهترم، فکر می‌کنم که اکنون باید از پیش تو بروم.»

ای کی‌وتر شرق / ۸

۳- نه فیرا! ایرادشان وارد نیست!

نمی دانم شما وقتی کلمه «مرحوم» را می شنوید، چه احساسی می کنید؟ آیا احساسی می کنید که با احساس یک لحظه پیش از شنیدن این کلمه فرق دارد؟ این را هم نمی دانم که تا حالا هیچوقت با شنیدن این کلمه توی فکر رفته اید و از خودتان پرسیده اید:

«راستی، چرا یک نفر تا همین یک لحظه پیش که زنده بود، آدمیزاد بود، مثل همه آدمیزادهای دیگر، خوب یا بد، اسم داشت و برای معرفیش کافی بود که فقط اسمش را بگوییم، و اگر خیلی باش خودمانی نیستیم، یک عنوان آقا یا خانم هم به سر اسمش بچسبانیم و مثلاً بگوییم: آقای آسمان جل، یا خانم آسمان پناه؟ اما همینکه جان آفرین بخشنده مهربان جانش را پس گرفت و انداختش توی خاکدانی، فوراً یک «مرحوم» به اسمش می چسبد و حالا حالا از اسمش کنده نمی شود؟»

می فرمایید: «حالا حالا ها یعنی تاکی؟»

من خودم هم همین سؤال را از خودم کرده بودم که به صرافت افتادم این موضوع را با شما در میان بگذارم. دیروز داشتم توی اینترنت دنبال مطلبی درباره «میرزاده عشقی» می گزافتم، دیدم برای خیلیها هنوز، بعد از هشتاد و هشت سال، وقتش نرسیده است که عنوان «مرحوم» را از سر اسم این شاعر بی نیاز از همه چیز بردارند و بگذارند آزاد آزاد، همان میرزاده عشقی باشد و «به حق» یا «به باطل» هرچه می خواهند، درباره اش بگویند.

بعد ویرم گرفت، بینم مثلاً «فروغی بسطامی»، شاعر عهد فتحعلیشاه

خوش خبر باشی / ۹

قاجار، بعد از یک قرن و نیم، کلاً و کاملاً از همنشینی دائم با عنوان «مرحوم» خلاص شده است یا نه؟ دیدم نه! هنوز هم بزرگوارهایی هستند که او را در زندان «رحمت» نگهداشته اند تا از عالم غیب خبر برسد که

کار رحمت خداوند غَفَّارُ الذَّنُوبِ در مورد این عبد عاصی به پایان رسیده است .

مثلاً معرفی این شاعر در یکی از سایتهای اینترنتی این طور شروع می شود: «یکی از شعرای عالیقدر و غزلسرایان برجسته دو قرن اخیر، مرحوم میرزا عباس فروغی بسطامی است...»

نه خیر! ایرادتان وارد نیست. درست است که در مورد کسانی مثل «سعدی» یا «فردوسی»، که از درگذشت اولی در حدود هزار سال و از درگذشت دومی بیشتر از هفت قرن می گذرد، معمولاً به جای «مرحوم» در سر اسم، عبارت «رحمة الله علیه» را بعد از اسم می آورند!

و درست است که کلمه «مرحوم» و «رحمت» از یک ریشه است، اما اولی طوری است که انگار می شود صفت یا لقب طرف، مثل اینکه بگوییم «مُرده ابوالقاسم فردوسی»، «مُرده سعدی شیرازی»، «مُرده احمد شاملو»، در صورتی که با عبارت «رحمة الله علیه» یا «علیه الرحمة» اسم مستقلاً سر جایش می ماند و به ش «رحمت خدا بر او باد» یا «رحمت بر او باد» اضافه می شود.

چی؟ می گوید مرحوم یعنی به «رحمت خدا واصل شده» یا «آمرزیده»!

درست می فرمایید، اما معنی ای که مردم از ش می فهمند، «درگذشته» و «فقید» و «فوت شده» و «مُرده» است (۱). در حوزه علم لغت و زبان که با هم تعارف نداریم!

ضمناً هر کس مُرد که صد در صد آمرزیده نیست. «خدا آمرزیده»

ای کبوتر شرق / ۱۰

با «خدا پیامزدش» خیلی فرق می کند! فرقتش را خدا خوب می داند!
و ضمناً چرا با اطمینان به خودمان نگوییم که فردوسیها و سعدیها و ابن سیناها و بیرونیها و عشقیها و نادر پورها و صادق هدایتها و امثال اینها

همه رنجهایی که بردند، برای این بود که با گنجهایی که به جا می گذارند، زنده بمانند و تا ابد مثل بقیه «مرحوم» نشوند!

۱ - انگلیسیها هم در موردهایی در اشاره به کسی که به تازگی مرده باشد و بعضی یا بسیاری از کسانی که او را می شناخته اند، از مردنش خبر نداشته باشند، به جای «مرحوم» در سر اسم او کلمه «لیت» (*Late*) را آورند که در اصل «صفت» (*adjective*) و «قید» (*adverb*) «است، به معنی دیر، دیرهنگام، دیر موقع، دیر رس، تأخیر کرده، اواخر، اخیر، تازه رایج. اما در مورد اینکه این کلمه چه طور معنای «مرده»، «فقید» یا «در گذشته» پیدا کرده است، و در چه موردهایی به کار می رود، نظرات متفاوتی ارائه شده است. اگر زنی در صحبت با کسی بگوید «مای لیت هاسبند» (*My late husband*)، یعنی «شوهر فقید من»، می خواهد به طرف صحبت خود بفهماند که شوهرش مرده است. در موردی هم که از شخص معروفی حرف بزنند که به تازگی مرده باشد، ولی هنوز بسیاری از مردم از مرگ او خبر نداشته باشند، مثلاً در اشاره به «گور ویدال» (*Gore Vidal*)، نویسنده معروف آمریکایی، که در ۳۱ ژوئیه ۲۰۱۲ فوت کرد، معمولاً تا مدتی، نه بیش از چند ماه، در رسانه ها می گویند و می نویسند «لیت گور ویدال». معنی کلمه «*Late*» هم نزدیک به قیدهایی «*Lately*» و «*Recently*» است، یعنی فلانی که «اخیراً» هنوز زنده بود و حالا زنده نیست. ضمناً با به کار بردن «*Late*» به جای «مُرده» (*Dead*) از تأثیر تلخ و ناگوار این کلمه می کاهند. خلاصه اینکه اگر «*Late*» را در فارسی به «مرحوم» ترجمه می کنند، اشکالی ندارد، اما معنای این دو کلمه از لحاظ کیفیت و خصوصیت فرهنگی کاملاً متفاوت است.

خوش خبر باشی / ۱۱

۴- یک پایش می لنگد

نمی دانم این بیت معروف را کی گفته است و کی گفته است:

زلیخا مُرد از این حسرت که یوسف گشت زندانی

چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی!

اما این را می دانم که «محتشم کاشانی»، شاعر و نوحه سرای قرن دهم هجری، قصیده ای دارد که در یک بیتش می گوید:

مرا عقلی اگر می بود، کی این کار می کردم،

چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی!

حتما داستان «یوسف و زلیخا» را که به «أَحْسَنُ الْقِصَصِ» معروف

است، می دانید، و می دانید که زلیخا، زن عزیز مصر عاشق یوسف شد، ولی یوسف تن به فسق و دل به گناه نداد که نداد تا بالاخره زلیخا از شدت غیظ تهمت دروغ به یوسف بست و شوهرش را وادار کرد او را به زندان بیندازد، اما انتقام آبی نبود که آتش عشق زلیخا را خاموش کند و زن بیچاره از خواب و خوراک افتاد و از کرده خودش سخت پشیمان شد.

توی پارک یک طرف نیمکتی که من می خواستم چند دقیقه ای طرف دیگرش بنشینم تا درد کمر و پاهایم تخفیف پیدا کند و بتوانم باز ده بیست قدمی راه بروم، یک مرد انگلیسی پنجاه و پنج، شصت ساله، چاق، با صورت سرخ پف کرده، نشسته بود.

لبخندی زدم و رویم را سفت کردم و اجازه واری گرفتم و نشستم.

چند لحظه ای که گذشت، با صحبت از هوای تصادفاً خوش و تصادفاً

ای کبوتر شرق/ ۱۲

آفتابی آن روز سر حرفمان باز شد. پنج، شش دقیقه ای که گذشت، دیدم همان طور که دارم به خالکوبیهای دست کلفت و پشمالودش نگاه می کنم، خیلی دوستانه، اما به دروغ، به ش می گویم:

«من هم هفده، هجده ساله که بودم، دلم می خواست مثل شما خال بکوبم، اما ترس و وحشتی که از پدرم داشتم، نگذاشت و این آرزو توی دلم ماند!»

یارو برگشت، با تعجب به من نگاه کرد و بعد از چند لحظه سکوت، سرش را تکان داد و لبخندی زد و گفت:

«فکر نمی کنم این را جدی بگویید، اما راستش، خوش به حالتان که این آرزو توی دلتان ماند! من وقتی بچه دار شدم، خواستم بدهم این خالکوبی را پاک کنند، اما ندادم، چون جاش که به هر حال می ماند! آدم در جوانی خطا زیاد می کند، اما خال کوبی یکی از آن خطاهایی است که پشیمانش دردی دوا نمی کند!»

گفتم: «از آن بدتر خطایی است که پسرهای شانزده، هفده ساله و دخترهای چهارده، پانزده ساله می کنند. هنوز خودشان بچه اند، یکدفعه می بینند پدر و مادر شده اند و نمی دانند چه خاکی به سر بکنند. بیچاره آن بچه ای که این جور به دنیا می آید. خالکوبی نیست که بشود رفت، داد پاکش کنند.»

موقع خدا حافظی، دستم را گذاشتم روی قلب تیر خورده دستش و با شوخ طبعی اسم زیر آن را با صدای بلند خواندم: «لودمیلا» (Ludmila).

و او با شوخ طبعی مشت کوبید روی دستم و با صدای بلند گفت: «اسم زخم نیست. از روسهای مهاجر بود. خیلی خوشگل، اما خوب شد که یکدفعه غیبش زد!»

خوش خبر باشی / ۱۳

توی راه تازه یادم آمد که تو بازار محله ما دو تا مغازه «خالکوبی» هست و میان آنها، با فاصله دو سه دقیقه پیاده روی، یک مغازه «خال پاک کنی» که بعضی نوجوانهای امروز می روند توی آن دو تا «خطا» می کنند،

و بعضی از آنهایی که بیست سال پیش «خطا» کرده بودند، اگر وُسعشان
برسد، می آیند توی این یکی تصدیق «پشیمانی» می گیرند.
راستی هیچ تا حالا فکر کرده اید که این مصراع «چرا عاقل کند
کاری که باز آرد پشیمانی» که ضرب المثل معروفی هم شده است، یک
پاش می لنگد؟ شاید یارو می خواسته است بگوید:

«مگر عاقل ...

کدام عاقل ...

کجا عاقل ...

... کند کاری که باز آرد پشیمانی؟»

آدم، مخصوصاً صبح که از خواب پا شده است و هنوز انبانه ذهنش از کابوس تلخ یا، به احتمال خیلی ضعیف، از خواب شیرینی که دیده است، خالی نشده است، و بعد از سبک کردن سر، دستی شسته است و صورتی صفا داده است و نشسته است که صبحانه ای بخورد و دنباله کار خویش گیرد، بهتر است که دلش را به صبحانه اش بدهد و آن را با نگاه کردن به «تله ویزیون» پرت و پریشان نکند، مثل من که امروز سر صبحی با تماشای چشم و گوشی یک خواننده «پاپ»، در مصاحبه با گوینده خوشوقت شده افتخار یافته از سعادت نصیب برده تلویزیون، دلم را سخت پرت و پریشان کردم.

خوب، این آقای جوان خوشقیافه خوش بر و بالای پر از شور و نیروی جوانی، که همین طور میکروفون پایه دار به دست، یکبند روی صحنه بدو بدو می کند و بالا و پایین می پرد و همه چیز بدنش را جدا جدا تکان می دهد و ضمناً یکنفس نعره هایی می کشد که صدای آن توی غوغای ساز و دُهل غرق می شود، و آن خانم جوان خوشگل خوش پیکر خوشبوی خوش همه چیزی که در همه چیز نسخه جنس مقابل آن آقای جوان است، هر دوشان، همان طور که قبلاً هم گفته ام، یک کاری می کنند که خیلی از جوانها، با جوازی که طبیعت به آنها داده است، حق دارند که از تماشای چشم و گوشی آن کار کیف بکنند و حالی به حالی بشوند!

اما... بله، اما آخر... اما آخر چرا باید به این کار بگویند «آواز

خوش خبر باشی / ۱۵

خوانی» و به این آقا و خانم جوان بگویند «آواز خوان»؟ و به آن ساز و دهل گوش فلک کر کن بگویند «موسیقی»؟

بله، بله، شنیدم! می فرمایید: «اگر نگویند آواز، نگویند، موسیقی،
پس چی بگویند؟»

حقّ با شماست. فکر اینش را نکرده بودم. می دیدم آنی که مثلاً «پل رابسون» (Paul Robeson) ، یا «نات کینگ کول» (Nat King Cole) ، یا «ادیت پیاف» (Edith Piaf) ، یا «جولی اندروز» (Julie Andrews) می خواند، نیست که بشود به ش بگویم «آواز»، درست مثل داستانهایی که آدمهایی مثل «دانیل استیل» (Daniel Steele) یا «جی. ک. رولینگ» (J. K. Rowling)، خالق «هری پاتر» می نویسند و گُر و گُر به فارسی ترجمه می شود و مثل ورق زر می برند، که «ادبیات» نیست، ولی بالاخره یک «چیزی» هست، و حقّ با شماست، باید برای اسم این جور کارها و حرفه ها یک فکری کرد!

می دانید اصلاً چی می خواهم بگویم؟ حرفم این است که کاری که آدمهایی مثل «پل رابسون» و «غلامحسین بنان» و «محمد نوری»، یا «ادیت پیاف» و «دلکش» و «مرضیه» می کردند، «آواز خواندن» بود، و در پیریشان هم که دهنشان را باز می کردند، ازش «آواز» در می آمد، اما کاری که خیلی از این خواننده های «پاپ» می کنند، عمرش کوتاه است، درست مثل کار قهرمانهای مشت زنی، شنا، تنیس، فوتبال، و امثال اینها که عمر بازیشان معمولاً از سی و پنج سال تجاوز نمی کند.

نه، خودمانیم حالا! همان خدا بیامرز «مایکل جکسون» (Michael Jackson)، به فرض اینکه حالا هنوز زنده می بود، یا همین «جنیفر لوپز» (Jennifer Lopez) یا «لیدی گاگا» (Lady Gaga) ، خدا حفظشان کند، در شصت، هفتاد سالگی که پیشکششان، در پنجاه سالگی می توانند باز
ای کبوتر شرق/ ۱۶

هم همین کاری را که امروز می کنند، بکنند و جوانها که به جای خود، خیلی از پیرها هم برای تماشای چشم و گوشه آنها سر از پا نشناسند و از شدت کیف ندانند خودشان را چه طوری جمع و جور کنند؟

بله، حرفم این است که این هنرمند‌های واقعاً بزرگ از چهل، پنجاه سالگی به بعد می‌توانند دهنشان را باز کنند، ولی دیگر از آن هنری که در جوانی داشتند، بیرون نمی‌ریزد، و حال است که اگر آواز داشته باشند و بتوانند بخوانند، می‌شود به شان گفت «آواز خوان»!

خوش خبر باشی / ۱۷

۶- پدران ما گفته‌اند...

لابد شما هم مثل این بنده حقّ زیاد خواننده اید و شنیده اید حرفهای گنده ای را که معمولاً با عبارتهای معروف و مقدّسِ «پدرانِ ما گفته اند»، «اجداد ما گفته اند»، یا «از قدیم پدران و اجداد ما گفته اند» شروع می شود.

بعضی از نقل کننده های این حرفهای گنده، به رسم قدر دانی و حقّ شناسی از «پدران» که همان «اجداد» باشند، به روح آنها درود می فرستند و برای آنها از درگاه خداوند متعال طلب آموزش هم می کنند.

البته اگر «اجداد» ما در همان اوّل اولهای «قدیم» گفته باشند: «ماست سفید است و زغال سیاه»، ما فرزندهای امروزی آنها می بینیم درست گفته اند و عین واقعیت را گفته اند و حقیقت را گفته اند و «لَا رَيْبَ فِيهِ» را گفته اند .

اما اگر بینیم «پدران ما» که همان «اجداد» ما باشند، نه در اوّل اولهای قدیم، بلکه در همین وسط وسطهای جدید فرموده اند: «زمین مرکز عالم است و خورشید به مشیت و امر الهی در هر بیست و چهار ساعت یک بار به دور آن می چرخد»، می بینیم مثل این است که گفته باشند: «ماست سیاه است و زغال سفید!»

با وجود این، چون آنها پدران و اجداد ما بوده اند و ما برای آنها عزّت و حرمت قائلیم، به روح آنها درود می فرستیم، اما آویزه گوش کردن این جور حرفهای گنده آنها را حرام می دانیم و مخالف با مشیت و ای کبوتر شرق/ ۱۸

امر الهی!

از ما آدمهای امروزی، آنهایی که وقتی می خواهند صحت و حقیقت حرفشان را چهار میخه بکنند، فوراً دست به دامن حرفهای گنده پدران و اجدادشان می شوند، هیچوقت شده است که از خودشان پرسند: «راستی، اگر همه اروپاییهای این چهار، پنج قرن اخیر خواسته بودند همه حرفهای اجدادشان را به محک عقل نزده، باور کنند و وحی منزل بدانند، و هر کس حرف تازه ای زد که خلاف حرفهای اجدادشان بود، تکفیرش بکنند و زنده زنده آتشش بزنند، بشر امروز حالا کجا می بود؟»

خوب، جوابشان معلوم است! همانجایی می بودند که اروپاییها به ش می گویند «عصر ظلمت» (۱)، یعنی همان عصری که یکی از بحثهای گنده علمای اعلم کلیسا این بود که چند تا فرشته می توانند روی نوک یک سوزن برقصند؟

همین علمای اعلم بودند که در اوایل قرن شانزدهم میلادی «کوپرنیک» (۲) را به جرم نوشتن کتاب «گردش اجرام سماوی» (۳) و برداشتن «زمین» آنها از مرکز عالم و گرداندن آن به دور خورشید، لعنت کردند، و در اوایل قرن هفدهم میلادی «گالیله» (۴) را که مدافع نظریه کوپرنیک بود، به اتهام کفر در محکمه کلیسا محاکمه کردند و چاره ای جز این برایش نگذاشتند که اگر می خواهد زنده بماند، دست از عقاید کوپرنیکی بردارد و اقرار کند که کوپرنیک غلط زیادی کرده است که برای دلخوشی «اصحاب عقل»، آمده است «زمین» خدا را بدون اجازه «ارباب کلیسا» از مرکز عالم برداشته است و آن را ول کرده است توی یک دایره کوچک تا بیچاره با چند تا سیاره بی قابلیت، سفیل و سرگردان دور خورشید بگردد.

خوش خبر باشی / ۱۹

اگر قرار می بود اولین حرفهای گنده ای که اولین اجداد ما در عهد غارنشینی زده بودند، و خیال کرده بودند که با این حرفها برای همه

نسل‌های بعد از خودشان تا قیام قیامت در علم و معرف همه گفتنیها را گفته اند، آویزه گوش ما می ماند، ما هم امروز، دم دهنه یکی از غارهای دنیا، دور آتش نشسته بودیم و حرفهای اولین اجدادمان را تکرار می کردیم.

-
- ۱- *Dark Ages*، «عصر ظلمت» که تقریباً به معنی «عصر جاهلیت» است و معمولاً در انگلیسی به «*Age of Darkness*» ترجمه می شود، نه به «*Age of Ignorance*».
 - ۲- *Nicolaus Copernicus*، ستاره شناس لهستانی (۱۴۷۳-۱۵۴۳).
 - ۳- کتاب «گردش اجرام سماوی»، در «*On the Revolutions of the Celestial Spheres*».
 - ۴- *Galileo Galilei*، گالیله (۱۵۶۴-۱۶۴۲)، فیزیکدان، ریاضیدان و ستاره شناس ایتالیایی.

زننده نام، دانشور بزرگ، «ذبیح بهروز»، که انتظار ندارم نسل جوان امروز خوب بشناسدش، یا اقلماً یکی از کتابهایش، از جمله «تقویم و تاریخ در ایران» را خوانده باشد، وقتی من شاگرد کلاس سوم متوسطه بودم، و دید دارم داستانهای کوتاه «ارسکین کالدول» (۱) را می خوانم، کتاب را از دستم گرفت و چند دقیقه ای آن را ورق زد و اینجا و آنجا، چند سطری از آن را خواند، و آنوقت کتاب را به من پس داد و گفت:

«اگر خیلی شوق انگلیسی یاد گرفتن داری، نصیحت مرا گوش کن، برو، به جای این جور کتابها، ترجمه انگلیسی «کتاب مقدس» عهد «جیمز اول» (۲) را بخوان که نثرش از ساده ترین و زیباترین و محکم ترین نثرهای کلاسیک انگلیسی است.»

چند سال بعد که شعورم قد داد و به نصیحتش عمل کردم، تازه فهمیدم که اگر مثلاً خواسته بود برای فارسی خوب و درست یاد گرفتن به من نصیحت کند، حتماً می گفت نوشته های کسانی مثل «صادق هدایت» و «بزرگ علوی» را می خوانی، بخوان، اما اول برو «تاریخ بیهقی» بخوان، «گلستان سعدی» بخوان، «سفرنامه ناصر خسرو» بخوان .

و سالها بعد که تصادفاً یک چاپ جدید و بیسابقه از «کتاب مقدس» گیر آوردم، با عنوان «کتاب مقدس، به صورتی که بتوان آن را به منزله ادبیات خواند» (۳)، تازه فهمیدم که «ذبیح بهروز» در میان ادیبهای آمریکایی یک همفکر داشته است به اسم «ارنست ساترلند بیتز» (۴)، استاد فلسفه و ادبیات انگلیسی، که خواسته است به مردم حالی کند که «کتاب خوش خبر باشی / ۲۱

مقدس فقط «مقدس» نیست، «کتاب» هم هست. شعر دارد، قصه دارد، اسطوره دارد، تاریخ دارد، فلسفه دارد، حدیث نفس دارد، و خیلی چیزهای دیگر، و خلاصه در عین مقدس بودن، یک اثر ادبی تمام عیار هم هست.

هر کس که برود «غزل غزل‌های سلیمان» را، اگر تا به حال نخوانده است، در «کتاب مقدس» این آقای «ساترلند بیتز» بخواند، یقین خواهد کرد که یکی از زیباترین نمایشنامه‌های شاعرانه دنیا را خوانده است. یا اگر برود «کتاب ایوب» (۵) را در «کتاب مقدس» این استاد بخواند، خواهد فهمید که یکی از ساده‌ترین و در عین حال دردناک‌ترین تراژدیهای فلسفی دنیا را خوانده است. یا اگر «کتاب جامعه»، منسوب به پسر «داوود» (۶) را بخواند، احساس خواهد کرد که انگار این حدیث نفس فلسفی را یکی از اجداد «عمر خیام» چند دهه ای بعد از حمله اسکندر به ایران نوشته است.

چیزی که این میان مرا، هم به حیرت انداخت، هم خوشحال کرد، این بود که دیدم توصیه شصت سال پیش زنده نام، استاد «ذبیح بهروز»، به من که برای یاد گرفتن انگلیسی، بروم ترجمه انگلیسی «کتاب مقدس» را، مثل یک «کتاب درسی» بخوانم، خیلی شبیه توصیه هشتاد سال پیش استاد «ارنست ساترلند بیتز» است به مردم که بروند همان «کتاب مقدس» را، برای کسب «لذت هنری» مثل یک «کتاب ادبی» بخوانند. در مقدمه کتاب می‌گوید:

«احساسات به کنار، واقعیت این است که هنر از همه کوششهای دیگر انسان ماندگار تر است. ممالک، امپراتوریها، و تمدن‌ها ظهور و سقوط می‌کنند؛ قوانین و تشکیلات سیاسی و ادیان آنها از میان می‌رود؛ همه آداب و رسوم و شیوه‌های زندگانی آنها از صفحه زمین محو
ای کبوتر شوق / ۲۲

می‌شود؛ اما هنرهایی که توانسته‌اند بیافرینند، به جا می‌ماند، ... و ماندگار
ترین هنرهای انسان ادبیات است...»

خوب، اگر قبول کنیم که کتابهای مقدس هم ادبیات است، پس
می‌شود قبول کرد که ادبیات مقدس است.

-
- ۱- ارسکین کالدول (Erskine Caldwell)، داستان نویس آمریکایی (۱۹۸۷-۱۹۰۳).
- ۲- جیمز اوّل (King James)، پادشاه بریتانیا (۱۶۲۵-۱۵۶۶). به فرمان او سومین و بهترین ترجمه انگلیسی «کتاب مقدّس» به مدّت هفت سال، به وسیله ۴۷ نفر از برجسته ترین ادیبان کلیسای انگلستان انجام گرفت.
- ۳- *The Bible Designed to be Read as Literature*
- ۴- ارنست ساترلند بیتز (Ernest Sutherland Bates)، آمریکایی، نویسنده، شاعر، و استاد فلسفه و ادبیات انگلیسی (۱۹۳۹-۱۸۷۹).
- ۵- کتاب ایوب (*The Book of Job*)، در «کتاب مقدّس»، به تنظیم ارنست ساترلند بیتز، عنوان فرعی «یک درام فلسفی» داده شده است.
- ۶- کتاب جامعه (*Ecclesiastes*)، که تألیف آن به سلیمان، پسر شاه داوود، نسبت داده شده است و بسیاری از مؤمنان مسیحی، به دلیل مضمون فلسفی بدبینانه و یأس انگیز و شگاکانه، از افزوده شدن آن به بخش «عهد عتیق» در «کتاب مقدّس» ناخرسندند.

خوش خبر باشی / ۲۳

۸- به شرط اینکه ادبیات باشد

هفته پیش کلی صغری و کبری چیدم تا شما را به این نتیجه برسانم که «ادبیات مقدّس است!» و با این جمله سه کلمه ای حرفم را تمام کردم، در حالی که از دور صدای شما را می شنیدم که با تعجب و دلخوری می گوید:

«آقا، این چه حرفی ست که می زنی؟ الآن از هر صد تا کتابی که در هر جای این دنیا به اسم ادبیات در می آید، نود و نه تا چیزهایی است که اگر بگوییم مقدّس است، کُفر گفته ایم!» و من هم در همان لحظه، در غیاب شما، توی دلم گفتم، و حالا هم با صدای بلند در حضورتان می گویم: «بله، ادبیات مقدّس است، به شرط اینکه ادبیات باشد!»

و اضافه می کنم که ارزش ادبیات به دو اصل است و هر دو اصل به یک اندازه مهمّ است. اصل اوّل اینکه دور از «حقیقت» نباشد و در خدمت حقیقت باشد، و اصل دوّم اینکه «زیبایی» هنری داشته باشد. مثلاً شیخ عطار نیشابوری در نوشتن داستان منظوم «منطق الطیر» هم اصل اوّل ادبیات را رعایت کرده است، چون در این داستان سمبولیک خواسته است از یک «حقیقت» روشن در دنیای معنوی انسان حرف بزند، و آن اینکه اگر جوینده «خدا» هستیم، باید او را در خود بجوییم نه در بیرون از خود، و هم اصل دوّم را، چون این حقیقت را به صورت داستانی زیبا و با نظمی روان و محکم بیان کرده است.

اما همین شیخ عطار نیشابوری کتاب دیگری نوشته است به نثر با

ای کبوتر شوق / ۲۴

عنوان «تذکره الاولیاء» در شرح حال و کرامات و اقوال هفتاد و دو تن از صوفیان بزرگ که «میرزا محمد بن عبدالوهاب قزوینی» در مقدمه خودش بر این کتاب (۱) گفته است که یکی از دلیلهای اهمیت این کتاب این است که «با ملاحظه قلّت وجود نثر در زبان فارسی» در قرن پنجم و ششم

هجری، کتابی که در آن عصر «به این درجه شیرین و ساده نوشته شده باشد، خیلی قدر خواهد داشت.»

و خود «شیخ عطار» هم در «آغاز کتاب»، برای نوشتن این کتاب چندین و چند «سبب» و «باعث» ذکر کرده است، از جمله اینکه این کتاب «کتابی است که مخنثان را مرد کند، و مردان را شیر مرد کند، و شیر مردان را فرد کند، و فردان را عین درد کند، که هر که این کتاب را چنانکه شرط است برخواند، آگاه گردد که آن چه درد بوده است در جانهای ایشان...»

و «ایشان» همان هفتاد و دو تن از صوفیان بزرگند، از آن جمله «حسین منصور حلاج» که «... در ابتدا که ریاضت می کشیدی، دلقی داشت که بیست سال بیرون نکرده بود. روزی به ستم از وی بیرون کردند. گزنده بسیار در وی افتاده بود. یکی از آن وزن کردند، نیم دانگ بود...» و دیگری «اویس قرنی» که: «... یک سال و دو سال برآمدی که او را وجهی نبود که بدان روزه گشادی. طعام او آن بودی که گاهگاه هسته خرما برچیدی و شبانگاه بفروختی و در وجه قوت صرف کردی و بدان افطار کردی...»

و دیگری «رابعه عدویه» تنها زن در میان این هفتاد و دو صوفی بود که شبی چند تا مهمان داشت. «رابعه چراغ نداشت. ایشان را دل روشنایی خواست. رابعه به دهن پُف کرد در سر انگشت خویش، و آن شب تا روز انگشت او چون چراغ می افروخت و تا صبح بنشستند در آن روشنایی.»
خوش خبر باشی / ۲۵

حالا دیگر با شماست که یکبار دیگر «تذکره الاولیاء» را بخوانید و ببینید به نظر شما مثل «منطق الطیر» به تمامی «ادبیات» هست یا نه.

۱- میرزا محمد بن عبدالوهاب قزوینی، معروف به «علامه قزوینی»، ادیب و پژوهشگر تاریخ و فرهنگ ایران (۱۳۲۸-۱۲۵۶).

۲- بخشی از متن فارسی «تذکره الاولیاء» به تصحیح رینولدز نیکلسون (Reynolds A Nicholson) مدرس زبان فارسی در دانشگاه کمبریج، و با مقدمه ای از محمد قزوینی، در سال ۱۹۰۵ میلادی در شهر لیدن هلند چاپ شد.

ای کیوتو شرق / ۲۶

۹- شکایتی تلغ از عادتی دردناک

تازگیها، یعنی در این سی، چهل سال اخیر، عادت بدی پیدا کرده ام که اگر برای هیچکس نفعی نداشته باشد، ضرری هم ندارد، اما پدر

صاحب خودم را در می آورد و همه امواتم را جلو چشمم می آورد. یک چیزی می گویم، یک چیزی می شنوید. فقط خدا که خودش این عادت را توی وجود من انداخته است، خوب می داند که چه عذابی می کشم. مثلاً دیروز تازه شروع کرده بودم به خواندن کتاب «علم، عقل و مذهب»، تألیف «درِکِ استینزی» (۱)، از کشیشان معروف انگلیسی، که یکوقت در کلیسای «وینزور» (۲) وعظ می کرد و خطابه می خواند، اما وقتی گفت: «کتاب مقدس اشارت به کلام خدا دارد، ولی خودش عیناً کلام خدا نیست»، خلع منبر شد.

مقدمه را خوانده بودم و رسیده بودم به بند سوم و چهارم از فصل اول، با عنوان «مرجعیت حواس» (۳)، که دیدم مؤلف می گوید که فرانسیس بیکن (۴)، فیلسوف، سیاستمدار، وزیر دارایی، دادستان کل، دانشمند، و نویسنده انگلیسی، نیمه دوم قرن شانزدهم و نیمه اول قرن هفدهم، از هم دوره های «ویلیام شکسپیر»، پیشگام مکتب «اصالت تجربه» در انگلستان بود و بر خلاف افلاطون و ارسطو، اعتقاد داشت که منبع علم حقیقی خود «طبیعت» است که دروغ نمی گوید، و در نتیجه ذهن را باید از همه پیشگوییها و گمانها و پندارها که منشأ همه خطاها و پلیدیهاست پاک کرد. بنا براین بر عالم لازم می آید که جهان اطراف خود را خوب مورد ملاحظه و پژوهش قرار بدهد تا ذهن او برای شناخت و تفسیر خالی خوش خبر باشی / ۲۷

از تعصب و صادقانه طبیعت آماده شود.

و چند سطر پایین تر قول «مری برندا هسه» (۵)، استاد فلسفه علم در دانشگاه کمبریج، مؤلف کتاب «فلسفه علم از دید فرانسیس بیکن را نقل می کند که گفته است: «به نظر بیکن طبیعت آیات یا نشانه های خدا را در خود دارد و شناخت این نشانه ها یا صور حقیقی موجودات است که

هدف فلسفه طبیعی را تشکیل می دهد، نه صورتهایی که ذهن انسان بر موجودات تحمیل می کند.»

در همین جا کتاب «علم، عقل و مذهب» کشیش خلع منبر شده را نبسته گذاشتم روی میز و رفتم توی فکر. همین است آن عادت بدی که در این سی، چهل سال گذشته پیدا کرده ام. در غربت غربی خودم، وقتی این جور حرفهای مقدس علمی را از کسی می شنوم، یا در جایی می خوانم، بی اختیار می شوم و یک ندای درونی به من می گوید: «حساب کن، بین این حرف مال چند سال پیش است.»

و من حساب کردم و در این مورد دیدم دوره ای که «فرانسیس بیکن» کتابهایی مثل «تأملاتی در طبیعت موجودات» (۶)، «اندیشه ها و دریافتهایی در تفسیر طبیعت» (۷)، و «روش علمی جدید» (۸) و «تهافت الفلسفه» (۹) را نوشت، می شود در حدود چهار صد سال پیش، یعنی دوره ای که انقلاب فکری و علمی و فرهنگی اروپا یک قرن پیش از آن شروع شده بود.

آنوقت آن ندای درونی گفت: «حالا بین اجداد تو در آن دوره چه کار می کردند و کیها را داشتند!» سؤال سختی بود. خیلی مطالعه می خواست. فقط یادم آمد که اجدادم در آن دوره، در زمان سلطنت قبله عالم و فخر بنی آدم، شاه عباس کبیر (۱۰) مشغول سپری کردن روزگار بودند و کسانی مثل «شیخ بهایی» (۱۱) و «ملا صدرای شیرازی» (۱۲) و
ای کبوتر شرق/ ۲۸

«میر داماد استرآبادی» (۱۳) را داشتند .

راستی که این عادت مقایسه تاریخی هم چه مصیبتی است و این ندای درونی چه بلایی!

۱- درک استینزی (Derek Stanesby)، مؤلف کتاب «علم، عقل و مذهب»
(Science, Reason & Religion).

- ۲- وینزور (Windsor)، شهری که یکی از بزرگترین قصرهای محل سکونت خانواده سلطنتی بریتانیا در آن واقع است و گاهگاه ملکه از مهمانهای خود در دیدارهای رسمی در این قصر پذیرایی می کند .
- ۳- مرجعیت حواس (The Authority of the Senses)، فصل اوّل از کتاب «علم، عقل و مذهب».
- ۴- فرانسیس بیکن (Francis Bacon)، 1626-1561
- ۵- مری برندا هسه (Mary Brenda Hesse)
- ۶- کتاب «تأملاتی در طبیعت موجودات»
(Thoughts on the Nature of Things)
- ۷- کتاب «اندیشه ها و دریافتهایی در تفسیر طبیعت»
(Thoughts and Conclusions on the Interpretation of Nature)
- ۸- کتاب «روش علمی جدید» (New Method) به زبان لاتین Novum Organum Scientiarum
- ۹- کتاب «تهافت الفلسفه» (The Refutation of Philosophies) یا «در ردّ فلسفه»، در دفاع از علم تجربی.
- ۱۰- شاه عباس اوّل صفوی: دوره زندگی از ۱۵۷۱ میلادی تا ۱۶۲۹. دوره سلطنت از ۱۵۸۷ تا ۱۶۲۹.

خوش خبر باشی / ۲۹

- ۱۱- شیخ بهایی، لقب محمدبن حسین عاملی (۱۶۲۱-۱۵۴۷ میلادی)، دانشمند مشهور شیعه در عهد صفویه.
- ۱۲- ملا صدراى شیرازی: محمدبن ابراهیم بن یحیی شیرازی (۱۶۴۰-۱۵۷۴ میلادی)، ملقب به صدرالدین و صدرالمتألهین و معروف به صدرا و ملاصدرا از حکمای بزرگ قرن یازدهم هجری است. وی مخصوصاً در حکمت اشراق تجرّی تمام داشته و

معضلات این رشته از فلسفه را به دقت تمام موشکافی کرده و بعضی از اقوال و عقاید فلاسفه مشائین را با دلیل و برهان مردود ساخته است (لغتنامه دهخدا).

۱۳- میر داماد: میر برهان‌الدین محمدباقر استرآبادی، (۱۶۳۱ یا ۱۶۳۲) مشهور به «میرداماد»، معلم ثالث و متخلص به اشراق، فیلسوف، متکلم و فقیه برجسته دوره صفویه.

ای کیوتر شرق / ۳۰

۱۰- عظمت و قیمت امضاء

بالاخره گُتی را که یک سال و چند ماهی از عمرش می گذرد، پیش از اینکه آسترش از کهنگی پاره بشود و فقط به دردِ زباله دان بخورد، برداشتم و چپاندمش توی یک کیسه نایلونی و بردمش به یکی از لباسشوییهای زنجیره ای. جوان خوشقیافه و آراسته ای که آن طرف پیشخوان نشسته بود و کتاب می خواند، با ورود من به مغازه، فوراً کتابش را، همان طور باز، دَمرو گذاشت روی پیشخوان. چشمم به عنوان کتاب که افتاد، کنجکاوم کرد. توی دلم گفتم:

«عجیب است! در دوره ای که نخست وزیر دیروزی مملکت به کلیسای انگلیس (۱) که پروتستان (۲) است و تا اندازه ای «اصلاح گرا»، پُشت می کند و رو می برد به کلیسای روم (۳) و کاتولیک و «اصول گرا» می شود، و حزبش را که «کارگر» بوده است، با نارو زدن به طبقه زحمتکش و حمایت از طبقه سرمایه دار «نو» (۴) می کند و در صدور دموکراسی آمریکایی به «عراق» هم رزم «جورج بوش» کوچک می شود، این متصدی جوان لباسشویی دارد کتاب «چرا من مسیحی نیستم»، نوشته هشتاد و پنج سال پیش (۵) برتراند راسل (۶)، فیلسوف انگلیسی را می خواند که پنجاه و هفت سال پیش، با رفیق همفکرش، آلبرت اینشتین (۷) بیانیه «خلع سلاح هسته ای» را صادر کرد.

در حالی که کت کهنه رنگ رو رفته را از توی کیسه نایلونی در می آوردم، روی دیوار سمت چپ مغازه پوستر بزرگ تابلو «سر زن»، اثر کویستی «پابلو پیکاسو»ی اسپانیایی فرانسوی شده را دیدم که نصف

خوش خبر باشی / ۳۱

صورتش که شامل یک گوش و یک چشم و تمام دماغش باشد، به کله یک سگ یا اسب شباهت دارد و نصف دیگرش یک مثلث است با یک چشم و یک چیزی به جای دهن در پس گردن، چسبیده به موها. نمی دانم

چه طوری توصیفش کنم که بتوانید آن را در ذهنتان مجسم کنید و از خودتان پرسید:

«یعنی می شود که تا حالا از این همه زن که توی دنیا هست، یکیشان هم نخواسته باشد این توهین بزرگ به شخصیت و حیثیت و عزت و زیبایی زن را به قیمت رسوایی شارلاتانیسم بازار هنر مدرن در قرن بیستم از خود دور کرده باشد؟»

حالا دیگر با دیدن کتاب «من مسیحی نیستم» برتراند راسل به دست متصدی لباسشویی و پوستر «سر زن» پابلو پیکاسو به دیوار مغازه اش، خیلی کنجکاو شدم که از روزنه یکی دو تا سؤال نگاهی به دنیای درونی این جوان غربی کتابخوان هنر دوست لابد روشنفکر دهه دوم قرن بیست و یکم بیندازم. داشت برای من رسید می نوشت که با لبخند و لحنی شوخ و پدرانگ گفتم: «بخشید، می توانم یک سؤال ازتان بکنم؟»
گفت: «البته که می توانید.»

گفتم: «شما پیکاسو را دوست دارید یا نقاشیهایش را؟» خودم هم باورم نمی شد که سؤال گیج کننده ای کرده باشم. کمی فکر کرد و سرش را تکان داد و چند لحظه ای به من نگاه کرد و بالاخره لبخندی زد و گفت:

«تا حالا همچین سؤالی از خودم نکرده بودم و حالا که می کنم، می بینم نمی دانم.»

آنوقت چند دقیقه ای درباره نقش تبلیغات در بازار انواع مختلف و عجیب و غریب هنر مدرن در غرب و گول زدن طبقه تحصیلکرده شبه ای کبوتر شرق/۳۲

بورژوا (۸) و طبقه پولدار شبه آریستوکرات (۹) صحبت کردیم و موقع خداحافظی گفتم:

«به عقیده غلط و احمقانه من نقاشهایی مثل پیکاسو را کسانی بیش از حد بزرگ کرده اند که از عظمت و قیمت امضای آنها ترسیده اند. همین الان امضای پیکاسو را از زیر تابلو «سر زن» بردارید، و نگاه کنید، ببینید چی می بینید!»

۱- کلیسای انگلیس (Church of England) ، فرقه ای است از مسیحیت (پروتستان) که به کلیسای روم (کاتولیک) و رهبر آن، پاپ، وابسته نیست، و رئیس تشریفاتی آن ملکه بریتانیاست

۲- پروتستان (Protestant) ، عضو فرقه هایی از مسیحیت که در قرن شانزدهم میلادی، در طریق اصلاحات مذهبی، از کلیسای روم یا کاتولیک جدا شدند.

۳- کلیسای روم (Church of Rome) یا کلیسای کاتولیک، به رهبری پاپ.

۴- اشاره به تغییر اسم «حزب کارگر» در زمان رهبری «تونی بلر» از «Laber» به «New Laber» (حزب کارگر جدید).

۵- عنوان اصلی کتاب این است: «چرا من مسیحی نیستم: و چند مقاله دیگر درباره مذهب و موضوعات مربوط به آن»

(Why I am not a Christian: and Other Essays on Religion and Related Subjects) و شاید ترجمه دقیق تر عنوان مقاله اصلی با معنایی

نزدیک تر به منظور برتراند راسل این باشد: «چرا من مذهبی نیستم؟»

۶- برتراند راسل (Bertrand Russell)، انگلیسی، فیلسوف، ریاضیدان، مورخ و منتقد اجتماعی (۱۸۷۲-۱۹۷۰)، از مخالفان سرسخت جنگ ویتنام و منادی خلع سلاح هسته ای.

خوش خبر باشی / ۳۳

۷- آلبرت اینشتین، در تلفظ انگلیسی آينستاین ((Albert Einstein)، دانشمند آلمانی آمریکایی شده (۱۸۷۹-۱۹۵۵)، فیزیکدان.

۸- شبه بورژوا (pseudo-bourgeois) بخشی از طبقه متوسط و تحصیلکرده، که تازه به دوران رسیده و فاقد خصوصیات اصیل این طبقه است.

۹- شبه آریستوکرات (pseudo-aristocrat) ، بخشی از طبقه اعیان و اشراف که تازه به دوران رسیده و فاقد خصوصیات اصیل مثبت و منفی این طبقه است.

ای کیوتو شرق / ۳۴

۱۱- در خدمت دشمن فاتح

اگر قول «جلال الدین محمد مولوی»، که همیشه از «بلخ» بود و همیشه از «قونیه»، درست باشد که هر کسی با ظنّ خودش یار دیگران می شود، ما چرا نشویم؟

مثلاً می بینید «امبروز بیرس» (Ambrose Bierce)، طنز نویس آمریکایی (۱۹۱۳-۱۸۴۲)، در یکی از کتابهای معروفش، به اسم «لغتنامه شیطان»، (۱) لغت «مانویت» را این طور تعریف می کند: «مذهب باستانی ایران مبنی بر جنگ مُدام بین خوبی و بدی. وقتی که خوبی از جنگ دست کشید و تسلیم شد، ایرانیها رفتند به دشمن فاتح پیوستند.»

خوب، درست یا غلط، گفته است دیگر. همان طور که «آریان» (۲)، مورخ و فیلسوف یونانی تبار رومی، گفته است: «دشمنان ما مادها و پارسیهایند، مردمی که قرنهای زندگانی ای آرام و پر تجمل داشته اند، ولی ما مردم مقدونیه نسلهای نسل در مکتب جنگ و خطر تعلیم دیده ایم. از این مهمتر اینکه ما مردمی آزاده ایم، و آنها برده اند.»

و «ارسطو» (۳)، «معلم اول»، از قول شاگرد گجسته اش «اسکندر» گفته است: «ایرانیها با اینکه از نژاد پست تری هستند، بر حدّ اقلّ چهار پنجم جهان امروز تسلط دارند. آنها فرمانروایی می کنند و ما عین قورباغه عاطل و باطل نشسته ایم.»

خوب، اسکندر است دیگر، همعصر «داریوش سوّم» و منقرض کننده شاهنشاهی «هخامنشی». معلمش «ارسطو» بوده است، و معلم معلمش «افلاطون»، و معلم معلم معلمش «سقراط». منی که اصلاً نمی دانم معلم خوش خبر باشی / ۳۵

«داریوش سوّم» کی بوده است، در میدان بحث با آیات زردشت و مانی و مزدک که نمی توانم به جنگ «اسکندر» بروم.

اینها را گفتم که بگویم اگر امثال امروزها و آریانیها و اسکندرهای با ظنّهای خودشان یار ما «پرشینها» (Persians) شده اند، من هم می خواهم

با ظنّ خودم، در یک نکته یار «انگلیشها» (English) بشوم که چهل سالی است، در خاک سیاه نمناکشان هوای جرم آلودشان را استنشاق کرده ام و با آب رودخانه «تیمز» شان غذا پخته ام (۴).

حتماً شنیده اید که یکی از صفت‌هایی که به انگلیسیها بسته اند، «خونسردی» است، و شاید با توجه به خیلی چیزهای دیگری که درباره انگلیسیها شنیده اید، باور هم کرده اید که «انگلیسیها آدمهای خونسردی هستند».

نه خیر! به نظر این بنده حقّ این حکم در مورد انگلیسیها ناقص است. برای اینکه تعریف این خصلت انگلیسیها، به قول منطق‌یون، «جامع و مانع» باشد، باید بگوییم: «انگلیسیها آدمهای ترسویی هستند که خونسرد به نظر می آیند، و فقط خداست که از دلشان خبر دارد!»

چی؟ نه خیر! همه آنچه توی دلشان هست، به روان پزشکشان هم بروز نمی دهند. مثلاً در شرایطی که خون یک ایرانی به جوش می آید و فریادش به آسمان می رود، در مورد یک انگلیسی که مثلاً ساکت و سر به زیر توی صف بیست نفره یک بانک ایستاده است که از چهارتا باجه اش، فقط پشت یک باجه اش یک کارمند تازه کار جواب مشتریها را می دهد، و با احتساب هر مشتری اقلّاً سه دقیقه، باید شصت دقیقه انتظار بکشد تا نوبتش برسد، درجه حرارت خونسردی را فقط با شیوه حکیمانه ابن سینایی (۵) می شود فهمید.

با لهجه غلیظ فارسی به زبان انگلیسی فریاد زدم: «کو؟ کجاست

ای کبوتر شوق/ ۳۶

رئیس این بانک؟ این چه مسخره بازی ای است! کجایند این کارمنداها! و هنوز به اعتراضهای خنجری نرسیده بودم که دو تا فرشته از آسمان آمدند و با عذرخواهی پشت باجه ها نشستند، و اولین کسی که با حرارت زیاد برای من کف زد، همان انگلیسی ساکت و خونسرد بود!

۱- لغتنامه شیطان (*The Devil's Dictionary*) کتابی است که نویسنده در آن برای کلمه هایی معین، وابسته به موضوعات و مسائل سیاسی و اجتماعی و اخلاقی، با طنزی ظریف و گیرا تعریفی جدید و مناسب زمان ارائه کرده است و خواننده ایرانی را به یاد «لغتنامه» عبید زاکانی می اندازد.

۲- آریان (*Lucius Flavius Arrianus Xenophon*)، مورخ، دولتمرد، فرمانده نظامی و فیلسوف یونانی تبار رومی قرن دوم میلادی، مؤلف کتاب معروف «لشکر کشیهای اسکندر» (*Anabasis of Alexander*).

۳- ارسطو یا ارسطاطاليس (*Aristotle*) به یونانی *Ἀριστοτέλης*)، فیلسوف و بحرالعلوم یونانی (تولد ۳۸۴ پیش از میلاد- فوت ۳۲۲ پیش از میلاد) که عالمان مسلمان به او لقب «معلم اول» داده اند و «ابو نصر محمد بن محمد فارابی» را «معلم ثانی» خوانده اند.

۴- گفته ام «با آب رودخانه تیمزشان غذا پخته ام» و نگفته ام «آب رودخانه تیمزشام را نوشیده ام»، چون بسیاری از مردم از آب لوله کشی لندن برای همه چیز و همه کار استفاده می کنند، جز آشامیدن، و معمولاً برای آشامیدن آبهای بطری شده چشمه ای و معدنی، مثل آب «اویان» (*Evian*) فرانسه یا آب چشمه های «اسکاتلند» مصرف می کنند.

۵- شیوه حکیمانه ابن سینایی را می توان اشاره ای دانست به شیوه تشخیص بیماریهای «جسمی- روانی» یا سایکوسوماتیک با یک سلسله سؤلهای سنجیده و روانکاوانه از بیمار و تجزیه و تحلیل جوابهای بیمار. به عبارت دیگر عبارت «شیوه حکیمانه ابن سینایی» استعاره ای است از دریافتن حقیقت یک واقعه با ترفندهای زیرکانه.

خوش خبر باشی / ۳۷

۱۲- تاریخ و حقیقت

چند وقت پیش در یکی از این مسابقه های اطلاعات عمومی تلویزیون، مَجری برنامه گفته حیرت انگیزی نقل کرد و از یکی از شرکت کننده ها اسم گوینده اش را پرسید.

حالا من این حرف به اصطلاح «حکیمانه» را که در سال ۱۹۸۷ میلادی، برابر با ۱۳۶۶ هجری شمسی، در صفحه ای از تاریخ انگلستان ثبت شد، برای شما به فارسی بر می گردانم و اسم گوینده اش را از شما نمی پرسم، ولی انتظار دارم فکر بکنید که گوینده آن باید چه جور آدمیزادی باشد.

ایشان، اَعْقَابُهَا فِدَاهَا، فرموده اند: «چیزی به اسم جامعه وجود ندارد. آنچه وجود دارد، فردها هستند، از زن و مرد، و خانواده های آنها.» در همان سالها از دهن یک بزرگوار دیگر، که المثنای اولی بود، این حرف گنده در آمد که: «ما دیگر باید این عقیده را که مقصر اصلی هر جرمی جامعه است، نه شخص مجرم، بیندازیم دور. حالا دیگر باید این شعار آمریکایی را احیاء کنیم که هر فردی به تنهایی مسئول اعمال خودش است!»

حالا هشتاد سالی به عقب بر می گردم و یک گفته حیرت انگیز از یک بزرگوار دیگر، اَعُوذُ بِالشَّيْطَانِ مِنَ امْتَالِهِ، نقل می کنم، که با نعره گوش فلک کر گُش فرمود: «حقیقت هیچ اهمیتی ندارد، پیروزی مهم است!» خوب، گوینده این حرف هم معلوم است که باید چه جور آدمیزادی باشد.

ای کبوتر شوق / ۳۸

در همان سالها بود که از دهن یک بزرگوار دیگر، که می گویند در دوره «پاکسازی بزرگ» به فرمان او در حدود دو میلیون از مخالفهاش شکنجه و اعدام شدند، این حرف گنده در آمد که: «من فقط به یک چیز اعتقاد دارم و آن هم قدرت اراده انسان است!»

این را هم بگویم که درست در همان لحظه ای که آن حرف
گننده «چیزی به اسم جامعه وجود ندارد» را ازمجری برنامه تلویزیون
شنیدم، با دغدغه مدامی که از اوضاع این سی و چند سال دنیا در خاطر
دارم، بی اختیار از خودم این سؤال کهنه را کردم که:
«این تاریخ است که آدمهای بزرگ را می سازد، یا آدمهای بزرگند
که تاریخ را می سازند؟»

تماشای مسابقه اطلاعات عمومی تلویزیون را ول کردم و رفتم توی
فکر و چون چهل سالی است که در انگلستان زنده مانم می کنم، اول به
یاد «مارگارت تاچر» افتادم که معتقد بود جامعه وجود ندارد، و فقط
فرد هست و هر فردی باید به فکر خودش و خانواده اش باشد و بدود
دنبال پول.

بعد به یاد همپالکی او، «رونالد ریگان» افتادم که معتقد بود جامعه
طبقاتی و استثماری بیرحم سرمایه داری از بابت ارتکاب جرم هیچ
تقصیری ندارد و در همه جرمها، از آن جمله دزدی و قتل و فحشاء، فقط
باید فرد مجرم را مقصر دانست و مجازات کرد.

وبعد هشتاد سالی رفتم به عقب و به یاد «آدولف هیتلر» افتادم که
برای «حقیقت» هیچ اهمیتی قائل نبود و فقط «پیروزی» را مهم می دانست،
حتی به قیمت «شکست» و کشته شدن پنجاه تا شصت میلیون از مردم دنیا
و ثبت یک ننگ بزرگ در تاریخ بشریت.

و بعد هم به یاد «استالین» افتادم که فقط به یک چیز اعتقاد داشت و
خوش خبر باشی / ۳۹

آن هم قدرت اراده خودش بود و برای حفظ این قدرت یکدفعه اراده
کرد که در حدود دو میلیون آدم را که بفهمی نفهمی با او اختلاف عقیده
داشتند، نابود کند.

خوب، حالا به نظر شما اولاً اینها نمونه هایی از آدمهای بزرگند؟ و
ثانیاً اینها ایند که تاریخ را می سازند؟ یا تاریخ است که اینها را می سازد؟
یا حقیقت چیز دیگری است؟ برویم و خوب فکر کنیم!

ای کیوتو شرق / ۴۰

۱۳ - در انجمن روانشناسان فلانلد

اعضای انجمن روانشناسان فلانلند (۱)، روز اول کنفرانس سه روزه خودشان را در یک هتل زیبا، دور از شهر و جنجال تمدن، در حاشیه یک جنگل خالی از حیوانات درنده، اما پر از پرندگان پرنده های خوش آواز، با موفقیت به پایان رسانده بودند و شامشان را خورده بودند و در سالن استراحت هتل نشسته بودند، چون هنوز خیلی زود بود که برای خواب به اتاقهای خودشان بروند، از همدیگر می پرسیدند:

«خوب، حالا چه کار می کنیم؟»

و بعد از چند دقیقه ای به پیشنهادهای همدیگر فکر کردن، به این پیشنهاد رأی دادند که: «کاری نکنیم که هم تفریح داشته باشد، هم خاصیت!»

و بعد از چند دقیقه ای گوش دادن به شرح کارهای تفریحی و در عین حال با خاصیت همدیگر، به این کار ابتکاری رأی دادند که هر کدام از آنها درباره یکی از کارهایی صحبت بکنند که بسیار ساده و آسان به نظر می آید، اما در عمل، اگر غیر ممکن نباشد، بسیار پیچیده و دشوار است. حالا شما که در همچین موقعیتی گیر نیفتاده اید، به مغزتان فشار نیاورید و فکرتان را از شنیدن دنباله حرف من منحرف نکنید.

بله، هر کدام از اعضای انجمن روانشناسان درباره یکی از کارهای به حرف ساده و آسان و در عمل پیچیده و دشوار یا حتی غیر ممکن صحبت کرد. در پایان صحبتها که سه ساعتی طول کشید، همه از تفریح با خاصیتشان ابراز رضایت کردند و برای انتخاب بهترین پیشنهاد رأی دادند
خوش خبر باشی / ۴۱

و این پیشنهاد برنده اعلام شد:

«آدم اگر بهترین هنر پیشه های دنیا باشد، دهها جایزه بزرگ جهانی گرفته باشد، در نقش بزرگترین شخصیتهای علمی، هنری، ادبی، و سیاسی دنیا بازی کرده باشد، در نقش خودش نمی تواند بازی کند. به عبارت

دیگر می تواند با مهارتی حیرت انگیز ادای دیگران را در بیاورد، اما از در آوردن ادای خودش عاجز است.»

همین الان اگر شما از من بخواهید که بروم رو به روی شما بایستم و یک دقیقه ادای خودم را در بیاورم، ذهنم آشفته می شود، خالی می شود، انگار که هیچ تصویری، هیچ خاطره ای از خصوصیات رفتاری آدمی که من باشم، ندارد. انگار ذهن من همیشه عمل آینه ای را انجام می داده است که پشتش به من بوده است و رویش به دیگران.

اگر این نکته را یک واقعیت مسلّم بدانیم، یکی از علتهای این واقعیت این است که ما آدمها معمولاً در مورد خودمان و آنچه که به خودمان مربوط می شود، هیچ شکی نداریم، چون فکر می کنیم که خودمان را می شناسیم و با «یقین» کامل می شناسیم، و این دیگرانند که آدم درباره همه چیزشان به «شک» می افتد و چون به شک می افتد، برای شناخت آنها خصوصیات اخلاقی و رفتاری و کرداریشان را خوب تجزیه و تحلیل می کند و آنوقت است که به خودش اجازه می دهد که درباره آنها با «یقین» حکم صادر کند و اگر هنر پیشه است، ادای آنها را در بیاورد.

نمی دانم آنهایی که گفته بودند جمله یا حکم «خودت را بشناس» (۱)، منسوب به «سقراط» و ده، بیست حکیم دیگر را بر سر در معبد «آپولو»، خدای روشنایی و موسیقی و شعر و پزشکی و پیشگویی یونانیها در شهر «دلفی» حکّ بکنند، از آن همان چیزی را فهمیده بودند، که من ای کبوتر شوق/۴۲

فهمیده ام، یا شما فهمیده اید، یا یکی از اعضای انجمن روانشناسان «فلانند»!

۱- فلانلند (Folanland)، اسمی است ساختگی از ترکیب «فلان» و «لند»، و برابر است با «فلانستان». ببخشید که توضیح واضحات می دهم. می خواهم تصوّر نشود که کشور «فلانند»، عوضی «فلانلند» نوشته ام.

۲- «خودت را بشناس»، که در انگلیسی «*Know thyself*» است و در یونانی (که من نمی دانم) «*γνώθι σεαυτόν*» و در لاتین (که من نمی دانم) «*nosce te ipsum*»، و در عربی (که من اندککی می دانم) لابد «اعرف نفسك!» که شاید «مَنْ عَرَفَ رَبَّهُ، فَقَدْ عَرَفَ نَفْسِهِ» (هرکس خود را شناخت، خدا را شناخته است) با توجه به آن گفته شده باشد، سخنی است که اهل هر زبانی ترجمه آن به زبان خود را می داند، اما معنی و تفسیر آن برای همه یکسان نیست.

خوش خیر باشی / ۴۳

۱۴- یک فکر آزار دهنده

چند روز است که ذهنم را یک فکر آزار دهنده به خودش مشغول کرده است. می گویم آزار دهنده، چون اگر واقعیت آن طور باشد که این

فکر می خواهد به من حالی کند، وای به حال آدمیزاد! چرا وای به حالش؟ برای اینکه اگر خیال می کند از امر طبیعت سر پیچیده است و سر طبیعت را به طاق آسمان کوبیده است، کور خوانده است! در خیلی از امور زندگی می شود، کم و بیش، پا از «خطّ» طبیعت بیرون گذاشت، ولی شما کسی را در تاریخ حیات آدمیزاد سراغ دارید که در این دویست، سیصد هزار سال گذشته از «مسیر» طبیعت خارج شده باشد و «مقصد» عوض کرده باشد؟

چی؟ مثل اینکه یک نفر از آن دورها دارد به این حرف من اعتراض می کند. بله؟ می فرمایید پس آنهایی که خودکشی می کنند، چی؟ نه خیر! آنها نه پا از خطّ طبیعت بیرون می گذارند، نه از مسیر طبیعت خارج می شوند، نه مقصد عوض می کنند. از زندگی استعفاء می دهند!

خوب، برگردیم سر موضوع اصلی. حالا چه همه تان حرفم را به شوخی بگیرید و هنوز همه اش را نشنیده، قاه قاه بخندید، چه بعضیهاتان خیال کنید بد جوری افتاده ام به فضل فروشی و حالیم نیست، این را با اطمینان خدمت همه شما و آن بعضیها عرض می کنم که بعد از چند روز کلنجار رفتن با آن فکر آزار دهنده کذایی، به نتیجه ای رسیده ام که اگر

یک استاد روانشناسی پرورشی یکی از دانشگاههای معتبر انگلستان به

ای کیوتو شرق/ ۴۴

همان نتیجه رسیده بود، لابد در مجله ای تخصصی، یا در فصلی از کتابی می نوشت:

«حکمت پدرها و مادرها، یعنی پند و اندرز آنها، هر قدر هم که خوب و سودمند به نظر برسد، از تجربه های شخصی آنها در زندگی خودشان حاصل می شود و به همین دلیل است که طبیعت نمی گذارد بچه

ها پیرو حکمت پدرها و مادرهاشان باشند، چون اگر می گذاشت، الآن هزاران سال بود که نوع بشر از صفحه زمین ناپدید شده بود!» (۱)

و آنوقت شما چندین بار این جمله دراز و پیچیده او را می خواندید و شاید به او احسنت هم می گفتید و شاید آن «بعضیها» علاوه بر احسنت گویی، خیال می کردند طرف کشف بزرگی کرده است در ردیف کشف قوه جاذبه زمین.

می دانید چرا موضوعی را که آن استاد انگلیسی فرضی حتماً صاف و پوست کنده و بی رودربایستی و بی هیچ واهمه ای می نوشت، دارم این قدر سربسته و با اختصاری نامفید عرض می کنم؟ برای اینکه می ترسم بچه ها «عوضی» حالیشان بشود و خیال کنند اگر مثلاً پدر یا مادر به آنها بگوید:

«خودت را توی چاه نینداز، می میری و ما را به عزای خودت می نشانی!»

چون این حرف را پدر یا مادر زده است، باید بروند خلافتش را انجام بدهند تا از استقلال فکر و آزادی عمل خودشان دفاع کرده باشند، و می ترسم پدر و مادرها هم «درست» حالیشان بشود و بخواهند به جرم «هویدا کردن اسرار» سایه مرا با تیر بزنند!

اگر ماهم مثل اروپاییها از چند صد سال پیش شروع کرده بودیم به خوش خبر باشی / ۴۵

این جور چیزها را صاف و پوست کنده و بی رودربایستی و بی هیچ واهمه ای گفتن و نوشتن، حالا خیلی از «پیر»هامان «بچه» نمی ماندند، و خیلی از بچه هامان از بیچگی پیر نمی شدند!

آنهایی که به این حرف اعتراض دارند، بیایند فکر کنند ببینند همیشه رطب خورده منع رطب نمی کرده اند!

1- The wisdom of parents, no matter how good it sounds, comes from their own personal experiences of life and that is the reason why Nature seems to work against it being followed by their children, otherwise the human species would have disappeared from the face of the earth some thousand years ago. (Alizaed Toussi, student of educational psychology at the University of Life).

ای کبوتر شرق / ۴۶

۱۵ - فائزۀ اپرای پاریس

این هفته در میان حواله جات ایمیلی از یک رفیق روشن ضمیر دل زنده ینگه دنیا نشین تصویرهایی داشتم از بیرون و درون ساختمان «اپرای

پاریس» که به ش «کاخ گارنیه» هم می گویند. این «اپرا خانه» که در عین حال سالن تئاتر و تالار موسیقی هم هست، با یکهزار و نهصد و هفتاد و نه (۱۹۷۹) تا صندلی، ساختنش با وجود برخورد با جنگ و تغییر حکومت در فرانسه، از امپراتوری به جمهوری، از پی ریزی تا روز افتتاح همه اش پانزده سال طول کشید، یعنی از سال ۱۸۶۱ تا ۸۷۵.

اگر بخواهم این کاخ یا معبد هنر را توصیف کنم... چی دارم می گویم؟ مگر می شود یک همچین حیرت انگیز جایی را با کلمات توصیف کرد؟ همین قدر بگویم که وقتی من این سی و چهار تا تصویر جاهای مختلف این اپرا خانه را در یک روز سه نوبت تماشا کردم، در وسط نوبت سوم پیش خودم گفتم:

«اگر امروز سرتاسر اروپا یک امپراتوری بزرگ می بود و امپراتور قدرتمند همچین امپراتوری ای می خواست کاخ سلطنتی با شکوهی شایسته پهنه فرمانروایش داشته باشد، باید برای برآورده شدن آرزوش می رفت به درگاه خدا التماس می کرد که به روح «چارلز گارنیه» (Charles Garnier)، معمار «کاخ اپرای پاریس» که صد و چهارده (۱۱۴) سال پیش به دریافت جواز اقامت دائم در بهشت مفتخر شد، و ارواح همه هنرمندهای همدست و همپیمانانش پانزده سال مرخصی با زندگی زمینی اعطاء کند، به اضافه برقراری [گوش شیطان کر، چشم خوش خبر باشی/ ۴۷

شیطان کور] یک دوره پانزده ساله، صلح و امنیت و رفاه عمومی در جهان!

آنوقت آدم می بیند فرمان ساختن همچین کاخی را کی صادر می کند؟ و برای معماری و نظارتش کی با معمار کبیر، چارلز گارنیه، قرارداد امضاء می کند؟ ناپلئون سوم، آخرین جانشین امپراتور کبیر ناپلئون بناپارت.

از پانزده سال دورهٔ ساختمان هنوز شش سال مانده است که هم امپراتوری سقوط می‌کند، هم امپراتورش ناپلئون سوّم، و دورهٔ جمهوری سوّم فرانسه شروع می‌شود.

اما لابد آدمهای باشعوری آن دور و بر هستند که نمی‌گذارند یک مشت بیکار و بی‌کار عقده‌ای بیل و کلنگ و پتک بردارند و بیفتند به جان ساختمان نیمه‌کارهٔ «کاخ اپرای پاریس»، بلکه بر عکس دو رئیس جمهوری، یکی «آدولف تی‌یر» (Adolphe Thiers)، و دیگری «پاتریس دو مک‌ماهون» (Patrice de Mac-Mahon)، بودجهٔ شش سال باقی‌مانده را تأمین می‌کنند و کاخ به مبارکی و میمنت برای ملت فرانسه و هنر دوستهای جهان افتتاح می‌شود، بدون اینکه رئیس‌های جمهوری این وسط احساس معصیت بکنند، و عجباً و وحسرتا که یک امپراتور و دو تا رئیس جمهوری که این کاخ عظیم و مجلل در عهدشان ساخته شده است، اجازه می‌دهند که مردم نه اسم آنها را، بلکه اسم معمار ساختمان را رویش بگذارند و به «اپراخانهٔ پاریس» بگویند «کاخ گارنیه».

در سالهایی که «اپراخانهٔ پاریس» یا «کاخ گارنیه» ساخته می‌شد، در ایران سلطان صاحبقران، قبلهٔ عالم، ناصرالدین شاه قاجار، سالهای سیزدهم تا بیست و هشتم سلطنتش را می‌گذراند، و نه (۹) سال پیش از شروع ساختمان «اپرای پاریس» فرمان قتل فوری میرزا تقی خان امیر کبیر،

ای کبوتر شرق / ۴۸

بانی اصلی تأسیس «دارالفنون» یا اوّلین «دانشگاه» ایران را صادر کرده بود، و یک بار دو سال پیش از افتتاح «اپراخانهٔ پاریس»، و یک بار سه سال و یک بار هم چهارده سال بعد از افتتاح آن، به اروپا، یا به قول آن روزگاریها، به «فرنگستان» سفر شاهانه کرد و لابد، و چرا که نه، و به احتمال قوی او را به تشریف‌فرمایی در این معبد هنر اپرا و تئاتر و موسیقی ترغیب و توصیه کرده بودند.

ولی به شهادت تاریخ باید اقرار کرد که آن سلطان صاحبقران فرمان ساختن عمارت با شکوه «تکیه دولت» یا «تکیه بزرگ شاهی» را، به طوری که مورخان گفته اند، چند سال پیش از اولین سفر فرنگ، «به منظور اجرای مراسم تعزیه و برگزاری آیینهای سوگواری و روضه خوانی در ایام عاشورا در طهران» صادر کرده بود .

خوش خبر باشی / ۴۹

۱۶- پیشکسوت، با کسوت، بی کسوت

چند روز است که این کلمه «پیشکسوت» مثل ذکر «هوهو»ی صوفیها و «اوم اوم» هندوها و بوداییها افتاده است توی کله ام و دارد کلافه ام می کند.

در گذشته هر وقت این کلمه را در جایی شنیده بودم، یا خوانده بودم، خوشم نیامده بود و فهمیده بودم که گوینده یا نویسنده اش بدون اینکه از معنی اصلی آن فهم درستی باشد، با خیال اینکه دارد «شخص مورد نظر» ش را به لقب والایی مفتخر می کند، آن را به کار برده است، اما هیچوقت این قدر نسبت به این کلمه حساسیت پیدا نکرده بودم که از زور کلافگی، به اصطلاح «زبان به شکوه بگشایم!»

در شروع این «زبان به شکوه گشایی» می روم به سراغ «آنلاین فارسی بی بی سی» و کلمه «پیشکسوت» را می گذارم توی دست «جست و جو» ش و در عرض چند ثانیه می گوید: «در ۸۵ مورد به کار رفته است!» بعد این کلمه را می گذارم توی دست «جست و جو» ی «گوگل فارسی» و در عرض ۱۹ ثانیه می گوید: «در دو میلیون و هشتصد و شصت هزار (۲،۸۶۰،۰۰۰) مورد به کار رفته است!»

به یکی از تازه ترین موردهای کاربردهای «آنلاین فارسی بی بی سی» نگاه می کنم: یادبودی است از زنده نام «فهیمه راستکار» که در جوانی بازی او را در یکی دو تا نمایش دیده بودم و صدایش را در خیلی از فیلمهایی که در ایتالیا به فارسی دوبله می شد و واقعاً عالی دوبله می شد، شنیده بودم. در یادبود او می خوانم:

«فهیمه راستکار، دوبلور، مدیر دوبله و بازیگر پیشکسوت سینما و

ای کبوتر شرق / ۵۰

تئاتر، روز پنجشنبه در هشتاد سالگی در خانه اش در تهران در گذشت!»
توی این جمله و تقریباً توی ۹۹ در صد همه موردهایی که امروزه این کلمه را به کار می برند، نمی فهمم که با این کلمه چه معنایی را می خواهند بیان کنند. مثلاً اگر در جایی بخوانید: «استاد محمود جوادی پور، هنرمند پیشکسوت نقاشی ایران ... دار فانی را وداع گفت!» از پیشکسوت بودن آن زنده نام در نقاشی ایران چی می فهمید؟

از خودتان سؤال می کنید: «نقاشی در ایران را پیش از همه نقاشهای بعد از خودش شروع کرده بود؟ یعنی اولین نقاش و بنیادگذار نقاشی در ایران بود؟»

یا اینکه «در میان نقاشهای زنده امروز ایران، پیرترین آنها، یا جزو پیرترینهای آنها بود؟»

بله؟ یا معنی دیگری به ذهن شما می آید که به ذهن من نمی آید؟ برویم سراغ «لغتنامه دهخدا»! ایشان می فرمایند: «پیشکسوت: آنکه درجه پیشکسوتی دارد؛ یکی از مراتب مرید؛ صاحب درجه ای از درجه مریدان؛ شیخ و مرشد؛ یکی از مدارج طریقت؛ مقامی در سلوک (صوفیه)؛ در طبقات صوفیه، طبقه ای از مرید بالاتر و از شیخ فروتر. قدیمترین و بزرگترین پهلوان یک زورخانه که حق تقدم دارد در پهلوانی و قدمت زورخانه کاری.»

خوب، «کسوت» هم که یعنی جامه، لباس، پوشاک و مجازاً یعنی حرفه، پیشه، شغل، مقام، مسلک. مثلاً همین امروز می گویند «کسوت مدیریت»، «کسوت مربیگری»، «کسوت استادی»، «کسوت روحانیت» و امثال اینها، و خلاصه خیلیها از آن معنی «با سابقه» می گیرند.

یک نویسنده یا شاعر، یک نقاش، یک هنرپیشه، یک معلم یا هر کاره دیگر، عالی، خوب، بد یا خیلی بد، توی حرفه خودش که پیر شد،
خوش خبر باشی / ۵۱

می شود «با سابقه». این هم یک نمونه از یک «وب سایت»: «شاید بهتر بود شخصیتی پخته و با کسوت، بار بررسی ... را بر شانه می گذاشت.»

پس، به نظر من، اگر می خواهیم در معرفی، یا در بزرگداشت، یا در یادبود کسی لقبی مناسب درجه عالی دانش یا هنرش به او بدهیم، خوب است بدانیم که «پیشکسوت» نه فقط چنین لقبی نیست، بلکه در معنی اهانتی است بزرگ به آن بزرگوار!

ای کبوتر شرق / ۵۲

۱۷- صاب همه ثروت‌های دنیا

این بار آژانس محله یک راننده جدید فرستاده بود. پیاده شد، در را
برایم باز کرد. گفتم: «نه، متشکرم، من عادت ندارم عقب بنشینم!»

نمی دانم برای اینکه تصادفاً آفتاب شده بود، آن قدر شاد و شنگول بود، یا آن روز به یکی از آرزوهای بزرگ زندگیش رسیده بود. قد بلند، سبزه تند، چشمهای سیاه، موهای هم سیاه، با ته رنگ حنایی، کمی تنک، شصت، شصت و پنج ساله. حدس زدم که باید هندی باشد. گفت:

«برادر، می توانم ازتان بپرسم چرا عادت ندارید عقب بنشینید؟»
گفتم: «برای اینکه شما به من بگویید برادر! از جناب و حضرت آقا و سرور متنفرم!»

با چشمهایی که از دلخوشی و سرخوشی برق می زد، گفت: «معلوم می شود که شما دلتان از نور حقیقت روشن شده است. می دانید که ما همه، از دارا و فقیر، و زشت و زیبا، فرزندان خدای واحد و برادران همدیگر هستیم.»

در نظر اول خیال کرده بودم که این راننده جدید باید هندی باشد، نه پاکستانی، اما حالا می دیدم حرف از خدای واحد می زند، نه مثل هندوها که به یک روایت جمعیت خداهای مذکر و مؤنثشان از سیصد میلیون هم بیشتر است. با لحنی که زور زدم خیلی جدی و احترام آمیز و برادرانه باشد، گفتم: «برادر عزیز، می توانم بپرسم که شما هندو هستید، یا مسلمان؟»

گفت: «هندو بودم، یک شب "لاکشمی" (۱)، الهه ثروت را به خواب دیدم، پیشش زانو زدم و گفتم: چرا من باید فقیر باشم؟ مگر من چه خوش خبر باشی / ۵۳

گناهی کرده ام؟ او دستش را روی سرم گذاشت و گفت: برخیز، مادانجیت!
(۲) برخاستم و احساس کردم که صاحب همه ثروتهای دنیا هستم. به ش نگاه کردم، دیدم حضرت عیسی مسیح است! گفتم شما که "لاکشمی" بودید! گفت: بله، همه خداهای هندو توی سه خدا جمع هستند: برهما، ویشنو، و شیوا (۳)، درست مثل اب و ابن و روح القدس. (۴) دلت با خدای واحد باشد، دیگر هیچوقت خودت را فقیر نخواهی دید!»

و من دیدم با مردی رو به رو شده ام که مثل بعضی از عارفهای قدیم ما حرف می زند. گفتم: «بله، آدم ممکن است که در دلش احساس کند صاحب همه ثروتهای دنیاست، اما همین الان اگر من توی همین لندن شش پوند نداشته باشم...»

هندوی مسیحی شده صاحب همه ثروتهای دنیا نگذاشت جمله ام را تمام کنم و با لحن اربابانه ای گفت: «نه، نه، نه، بگذار برایت تعریف کنم، برادر! بگذار برایت تعریف کنم! همین اتومبیل را می بینی!» جرئت کردم که بگویم: «بله.»

و او گفت: «همه اش پانصد پوند پول داشتم. دست دوّم، شش هزار پوند قیمتش است. به یارو گفتم: من این اتومبیل را می خواهم. می خواهم باش مسافر بکشم، نان و روزی خودم و زنم را در بیاورم. سه تا پسر دارم، یک دختر، شکر خدا، وضعشان خوب است، اما خوب، من هنوز آن قدر پیر نشده ام که محتاج آنها باشم. ولی شش هزار پوند ندارم. یارو گفت: چه قدر داری؟ گفتم: همه اش پانصد پوند. گفت: اتومبیل مال تو. بردار ببرش. پانصد پوندش را حالا بده، بقیه اش را ماه به ماه، هر قدر وسعت رسید. همه اش پانصد پوند داده ام، اتومبیل شش هزار پوندی زیر پام است، بدون ضمانت!»

حالا جرئت کردم بگویم: «فروشنده با شما آشناست؟»

ای کبوتر شرق / ۵۴

گفت: «بله. خیلی وقت است.»

گفتم: «او تو را خوب می شناسد، برادر دانجیت، اتومبیل را هم به دانجیت فروخته است، چون دانجیت را می شناسد و به دانجیت اطمینان دارد. هیچکس به برهما و ویشنو و شیوا، یا اب و ابن و روح القدس اتومبیل نمی فروشد! خدای آدم باید توی دل و توی سر آدم باشد. هر اسمی داشته باشد، فرق نمی کند!»

نمی دانم فهمید چی گفتم یا نه.

- ۱- لاکشمی (*Lakshmi*) ، در آیین هندو الهه ثروت و رفاه مادی و سعادت معنوی.
- ۲- مادانجیت (*Madanjeet*) ، یکی از نامهایی که بسیاری از هندوها آن را برای پسران خودشان انتخاب می کنند.
- ۳- برهما (*Brahma*) ، در آیین هندو خدای آفریننده، ویشنو (*Vishnu*) ، خدای نگاهدارنده عالم هستی، و شیوا (*Shiva*) ، خدای دگرگون کننده و نابود کننده، سه خدای تثلیث (در سانسکریت *Trimurti*) در یک مفهوم.
- ۴- اب، ابن، روح القدس، تثلیث (در انگلیسی *Trinity*) در مسیحیت.

خوش خبر باشی / ۵۵

۱۸ - ستایش مادر در روز مادر

چند وقت پیش در یکی از تلویزیونهای فارسی خارج از کشور برنامه ای پخش می شد در بزرگداشت روز مادر. در این بزرگداشت تا دلتان

بخواهد، درستایش مادر شعر خواندند. خوب، ستایش با شعر هم که تازگی ندارد. از قرن سوّم، چهارم هجری شاعرهای ما خدا و پیغمبر و پادشاه و وزیر و کاخ و اسب و فیل و شتر و شمشیر و گل و بلبل و خیلی کسها و چیزهای دیگر را با «نظم» یا به قول نادرست خودشان با «شعر» ستایش می کردند .

از شاعرهای به اصطلاح «متقدّم» کسی را به خاطر ندارم که در ستایش مادر قصیده ای، یا قطعه ای، گفته باشد، مگر «خاقانی شروانی» که در قطعه ای با ردیف «مادر»، آن هم در اصل نه در ستایش مادر، بلکه در نکوهش خودش که «خو کرده به تنگنای شروان/ با تنگی آب و نان مادر»، احساس شرمساری و سرافکنندگی می کند، و خودش را که از آسمان افتاده است، این طور سرزنش می کند که:

ای باز سپید چند باشی

محبوس به آشیان مادر؟

شرمت ناید که چون کبوتر،

روزی خوری از دهان مادر؟!

و آنوقت به یاد «دل مهربان مادر» می افتد و لازم می بیند که «با این همه» خفت و خواری ای که از بابت نان خور مادر بودن می کشد، «حقّ دل جان فشان مادر» را نگهدارد، و به خاطر خطیرش می گذرد که دیر یا زود عمر مادر عزیزش به سر خواهد آمد!

ای کبوتر شرق / ۵۶

اما از شاعران به اصطلاح «متأخّر»، از یک قرن و اندی پیش تا همین امروز، چیزی که کهنه و نیمدار و نوش فراوان صادر شده است، شعر است. از معروف ترین این به اصطلاح شعرها یکی قطعه ای است از زنده نام ایرج میرزای ملقب به «جلال الممالک، فخرالشعراء» است، با عنوان «قلب مادر» (۱)، و یکی هم قطعه ای از «حاج میرزا سید یحیی دولت آبادی» با عنوان «مادر» یا «مادر پیر» یا «مهر مادری» (۲)، که در برنامه تلویزیونی «بزرگداشت

مادر» مجری برنامه این دو تا شعر را در صدر شعرهای دیگر قرائت که نه، واقعاً «دکلمه» (déclamé) کرد.

می خواهم خدمتتان عرض کنم که در این دو تا شعر دو تا شاعر به حق بزرگ و بزرگوار، بدون اینکه خودشان متوجه باشند، با نیت خیری که داشته اند، برای سنگ تمام گذاشتن در ستایش مادر، پسرهای آنها را بیشرف ترین، پلیدترین، سنگدل ترین، بیعاطفه ترین موجود روی زمین معرفی کرده اند .

در شعر ایرج میرزا، پسرۀ بیشرف پلید سنگدل بیعاطفه به درخواست معشوق بیشرف تر و پلید تر و سنگدل تر و بیعاطفه تر از خودش، سینه مادرش را می درد و قلب او را در می آورد و دارد بدو، بدو آن را برای معشوق می برد که دم در خانه او سکندری می خورد و قلب مادر از دستش می افتد روی خاک. وقتی می خواهد آن را بردارد، قلب آن مادر دیوانه مالیخولیایی، بدون اینکه یک ذره از خدا خجالت بکشد، می گوید: «آه دست پسرم یافت خراش / وای پای پسرم خورد به سنگ!»

در شعر یحیی دولت آبادی، پسرۀ المثنای ملعون شعر ایرج میرزاست، می خواهد «گره بسته زر» یا پولی را که مادری برای دامادش قایم کرده است، به زور ازش بگیرد، ببرد صرف عیاشی کند و مادری نمی دهد و پسرۀ مادری را خفه می کند، می اندازد توی چاه! یکدفعه از ته چاه مادری خوش خبر باشی / ۵۷

دیوانه مالیخولیایی، بدون ذره ای خجالت از خدا، در آخرین نفس می گوید: «آه! فرزند نیفتی در چاه!»

خوب، حالا این دو تا شاعر به حق بزرگ و بزرگوار متوجه نبوده اند که دارند چی می گویند، ما چی؟ ما چه طور؟ یعنی ما هنوز هم نمی خواهیم بعد از یک قرن و اندی متوجه بشویم که همچین اهانتی به فرزند، ستایش از مادر نیست؟ همه برویم یک بار دیگر این دو تا شعر را با دقت لازم بخوانیم.

۱- ایرج میرزا: «قلب مادر»

داد معشوقه به عاشق پیغام / که کند مادر تو با من جنگ
هر کجا بیندم از دور کند / چهره، پُرچین و جبین پُر آژنگ
با نگاه غضب آلود زند / بر دل نازک من تیر خدنگ
از در خانه مرا طرد کند / همچو سنگ از دهن قلماسنگ
مادر سنگ دلت تا زنده ست / شهد در کام من و توست شرننگ
نشوم یکدل و یکرنگ تورا / تا نسازی دل او از خون رنگ
گرتو خواهی به وصالم برسی / باید این ساعت بی خوف و درنگ
روی و سینه تنگش بدری / دل برون آری از آن سینه تنگ
گرم و خونین به منش باز آری / تا برد ز آینه قلبم زنگ
عاشق بی خرد ناهنجار / نه بل آن فاسق بی عصمت و ننگ
حرمت مادری از یاد ببرد / خیره از باده و دیوانه زبنگ
رفت و مادر را افکند به خاک / سینه بدرید و دل آورد به چنگ
قصه سرمنزل معشوق نمود / دل مادر به کفش چون نارنگ
از قضا خورد دم در به زمین / واندکی سوده شد او را آرننگ
و آن دل گرم که جان داشت هنوز / اوفتاد از کف آن بی فرهنگ
از زمین باز چو برخاست، نمود / پی برداشتن آن، آهننگ

ای کبوتر شرق / ۵۸

دید کز آن دل آغشته به خون / آید آهسته برون این آهننگ:
آه! دست پسرم یافت خراش / وای! پای پسرم خورد به سنگ!

۲- یحیی دولت آبادی: «مهر مادری»

مادری پیر و پریشان احوال / عمر او بود فزون از پنجاه
زن بی شوهر و از حاصل عمر / یک پسر داشت شرور و خود خواه
روز و شب در پی اوباشی خویش / بی خبر از شرف و عزت و جاه
دیده بود او به بر مادر پیر / یک گره بسته زر، گاه به گاه

شبی آمد که ستاند آن زر / بکند صرف عملهای تباه
مادر از دادن زر کرد ابا / گفت رو، رو، که گناه است، گناه
این ذخیره ست مرا، ای فرزند / بهر دامادیت ان شاءالله
حمله آورد پسر تا گیرد / آن گره بسته زر، خواه مخواه
مادر از جور پسر شیون کرد / بود از چاره چو دستش کوتاه
پسر افشرد گلوی مادر / سخت، چندان که رخس گشت سیاه
نیمه جان پیکر مادر بگرفت / بر سر دوش و بیفتاد به راه
برد، در چاه عمیقی افکند / کز جنایت نشود کس آگاه
شد سرازیر پس از واقعه او / تا نماید به ته چاه، نگاه
از ته چاه به گوشش آمد / ناله زار حزینی ناگاه
آخرین گفته مادر این بود / آه! فرزند نیفتی در چاه!

خوش خبر باشی / ۵۹

۱۹- این آیرونیک هست یا نیست؟

از من می پرسید: «کلمه انگلیسی آیرونی (*Irony*) و صفتش

آیرونیک (*Ironic*) فارسیش چی می شود؟»

در چند تا لغتنامه انگلیسی به فارسی برای آبرونی این معنیها را داده اند: «طعنه، وارونه گویی، گوشه و کنایه و استهزاء، مسخره، پنهان سازی، تمسخر، سُخریه، طنز.»

اما راستش را بخواهید، هیچکدام از اینها معنی دقیق این کلمه نیست. تازه خیلی از خود انگلیسیها هم از بابت معنی دقیق این کلمه مشکل دارند، در حدی که یک «وب سایت» درست کرده اند به اسم «ایزیت آبرونیک» (www.isitironic.com)، و بعضی از مردم از این «وب سایت» می پرسند فلان موضوع یا فلان اتفاق آبرونیک هست یا نه؟ بعد بعضی از مردم دیگر رأی می دهند که هست یا نه! اگر در یک مورد معین نسبت رأیها از شصت، هفتاد در صد بیشتر بود، می شود گفت: «بله، این مورد تقریباً آبرونیک است.»

من هم مثل خود این انگلیسیها همین طوری یک چیزهایی به نظرم آبرونیک می آید. مثلاً حالا می آیم خیلی جدی یک موضوعی را برای شما تعریف می کنم و ازتان انتظار دارم که خوب درباره ش فکر بکنید و بعد بگویند به نظر شما، وجداناً، در اوضاع و احوال دنیای امروز، اینی که می گویم، آبرونیک هست یا نه.

بیاییم اول فرض کنیم که شما و بچه شش، هفت ساله تان نشسته اید جلو تلویزیون و یکی از صدها، شاید هم هزارها، سازمان خیریه حمایت از ای کبوتر شرق / ۶۰

الاغهای فقیر و گشنه و مریض و ستمکش دنیا چند تایی الاغ لاغر و مافنگی با دو، سه تایی کره الاغ خوشگل و مامانی و تو دل برو، توی یک پناهگاه خرم به شمای تماشاچی نشان بدهد، با یک خانم پرستار جوان و خوشگل که سر یکی از کره الاغها را عین یک مادر مهربان به سینه اش چسبانده باشد و مشغول ماچ کردن پیشانی بلند و لطیف او...

و بعد بیاییم فرض کنیم که شما و بچه شش، هفت ساله تان نشسته اید جلو تلویزیون و حالا یکی از صدها، شاید هم هزارها، سازمان خیریه حمایت از کودکان قحط زده یا جنگ زده، چند تا بچه پوست و استخوانی گشنه و مریض و چشم گود افتاده و رو به مرگ را در گوشه بی آب و گیاهی از آفریقا به شما تماشاچی نشان بدهد ...

بچه شش هفت ساله شما که این دو تا صحنه رقت برانگیز را ببیند، و ضمناً بشنود که سازمان خیریه دومی برای نجات این بچه ها از شما درخواست حد اکثر ماهی سه پوند [۳£] کمک مالی می کند، و سازمان خیریه اولی برای مراقبت از آن الاغها و کره الاغها از شما حد اقل ماهی چهار پوند و هشتاد و شش پنی [۴,۸۶£] کمک مالی می خواهد، فکر می کنید بچه شما ازتان خواهد خواست که پرداخت آن ماهی سه پوند برای بچه های آدمیزاد را به عهده بگیرید، یا این چهار پوند و هشتاد و شش پنی برای کره الاغها را؟

عجیب است! آدم، دلش که هیچ، مغزش که او را «آدمیزاد» کرده است و این بخت را به ش داده است که گاهی وقتها «انسان» هم باشد، آتش می گیرد! شعارهایی که اغلب این سازمانهای حمایت از حقوق الاغها می دهند تا دل شما را برای سرنوشت الاغهای جهان به رحم بیاورند، در مقایسه با سرنوشت صدها میلیون از آدمهای جهان، مصداق این حرف سعدی است که «از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است!»

خوش خبر باشی / ۶۱

مثلاً اگر یک مسیحی برود، (که واقعاً هم رفته است)، در «ارض قدس» یک پناهگاه بزرگ و مجهز برای حفاظت و مراقبت از الاغهای اسرائیلی و فلسطینی تأسیس بکند، (که واقعاً هم کرده است)، و بگوید: «هزارها الاغ در این نقطه از جهان همه روزه مورد غفلت و ستم واقع می شوند. بیایید برای نجات جان آنها به ما کمک مالی بکنید!»

به نظر من این جریان باید «آیرونیك» باشد. حالا شما لطفاً نظر
بدهید که هست یا نیست.

ای کیبوتر شرق / ۶۲

۲۰- قصهٔ حامید و الیاس

در حدود ده سال پیش، توی کوچۀ پشت خانه مان، که راه میان بُر من از خانه به ایستگاه اتوبوس است و بالعکس، با یک مرد سی و پنج شش ساله، اهل «کنیا» (۱)، آشنا شدم که خودش را با اسم کوچکش، «الیاس» (۲) معرفی کرد و گفت دو ماهی است که با زن انگلیسیش و سه تا بچۀ از کنیا به لندن کوچ کرده اند و هفته پیش با خریدن خانۀ چهار اتاق خوابه ای که با انگشت به من نشان داد، همسایۀ ما شده اند. من هم خودم را با اسم کوچک به الیاس معرفی کردم که در تلفظ او شد «حامید».

از آن روز به بعد هفته ای یکی دو بار الیاس را جلو خانه شان می دیدم. کم کم با زنش «فیونا» (۳) هم در حد سلام و علیک و احوالپرسی معمول و مختصر، آشنایی پیدا کردم.

خود الیاس هم که آدم کنجکاوی بود، در برخوردهای «دم خانه ای»، که گاهی ده پانزده دقیقه طول می کشید، بعد از یکی دو سال، اطلاعاتش درباره ایران از حد دیلم هم بالاتر رفت.

آقای دکتر الیاس کنیایی می گفت در نایروبی (۴) دفتر وکالت داشته است و کار و بارش هم خیلی خوب بوده است، اما چون زنش دیگر دلش نمی خواسته است توی آفریقا زندگی کند، دفتر وکالت و خانه و هر چی داشته است، فروخته است و پولش را آورده است اینجا، و حالا در مرکز لندن، در دفتر وکالت یک انگلیسی معروف که در دورۀ تحصیل الیاس در دانشگاه لندن استاد او بوده است و برای او احترام خاصی قائل است، کار می کند و هر دو از همدیگر راضی هستند.

خوش خبر باشی / ۶۳

خوب، تا اینجا یک خانوادۀ خوشبخت و مرفه «کنیایی انگلیسی» می بینیم که هشت سالی به تاریخ همسایۀ ما شدنشان اضافه کنیم، سه تا پسر بلند قد خوشقیافه می بینیم، با ترکیبی از مادر انگلیسی: صورت، ظریف و سفید، موها سیاه و صاف، دماغ قلمی، چشمها فیروزه ای، و پدر کنیایی: قد

بلند، دماغ پهن، رنگ قهوه ای، موها فرفری، و هر سه تا پسر، دو رگه های بی نقص و خوش ترکیب. پدر: سرکار، با سر و ضع وزیر دادگستری کنیا، با اتومبیل «آلفارومئو» ی آلبالویی رنگ، مادر: با سر و ضع بعضی از زنهای اعیان و پا بند اخلاقِ رمانهای «جین آستین» (۵)، با اتومبیل «مرسدس بنز» در خدمت بچه های مؤدب مدرسه ای پاک و پاکیزه.

می پرسید حالا چی می خواهم بگویم؟ هیچ چی! فقط فکری ام که در حدود یک سال و نیم پیش برای این خانواده خوشبخت «کنیایی انگلیسی» چه اتفاقی افتاد که من دیگر «الیاس» را ندیدم. زنش فیونا سلام و علیکش را با من قطع کرد و غریبه شد. چند ماهی پسر هاش را گاهی می دیدم. یک بار هم به پسر بزرگه ش گفتم: «سلام. پدرت، الیاس، کجاست؟» جواب سلامم را نداد و گفت: «چه می دانم!» و رد شد و رفت.

دو سه ماهی بعد از غیب شدن الیاس، پسر هاش هم غیبتان زد. حالا یک سالی است که از دنیای دوست کنیایی من فقط همان خانه بزرگ چهار اتاق خوابه مانده است و آن اتومبیل آلفارومئوش که فیونا با شلوار کوتاه جین و تی شرت (۶) و کت چرمی سیاه و نیز و همچنین یک مرد سر تراشیده حلقه به گوش، با گردن خال کوبیده، شش هفت سالی بزرگتر از فیونا، خوش و خرم و خندان سوارش می شوند و می روند و می آیند.

چی؟ البته که دلم می خواهد بدانم چی به سر الیاس و بچه هاش آمده است! از کی پرسم؟ ها؟

می گوید بروم از فیونا پرسم؟ من الآن مدتی است که اتوبوسم را

ای کیوتو شرق / ۶۴

یک ایستگاه پایین تر سوار می شوم که خدا نکرده چشمم به فیونای جدید نیفتد! حالا چرا نمی آییم از خودمان پرسیم؟ صورت مسئله کامل را که جلو خودمان داریم.

راستی شما کتاب سه جلدی «انسان در گرداب توهمات» (۷) تألیف «آدام ریزنسون» را خوانده اید؟ من جلد اولش را که عنوانش هست «توهم پیشرفت» تازه شروع کرده ام.

-
- ۱- کنیا (Kenya) یکی از کشورهای معتبر بخش شرقی آفریقا.
 - ۲- الیاس (Elias)، که اصلش در زبان عبری الياهو (Eliyahu) است و نام یکی از انبیاست، واقعاً اسم این رفیق گمشده کنیایی من بود، ولی من هرگز از او نپرسیدم اسم خانوادگیش چیست. شاید ماوالوا (Wamalwa) بوده است، یا بالالا (Balala)، یا کاتانا (Katana). چه فرق می کند؟
 - ۳- فیونا (Fiona)، اسمی که از قرن بیستم در انگلستان و اسکاتلند و ایرلند خیلی دلپسند مردم شده است، مثل «ژیلا» در میان ایرانیها.
 - ۴- نایروبی (Nairobi)، پایتخت کنیا، یکی از مهم‌ترین مراکز اقتصادی بازرگانی آفریقا.
 - ۵- جین آستین (Jane Austen)، نویسنده انگلیسی اواخر قرن هجدهم و اوایل قرن نوزدهم که داستانهای رمانتیک او هنوز هم خواننده بسیار دارد، از آن جمله غرور و تعصب، اما، و منسفیلد پارک.
 - ۶- تی شرت (T shirt) احتیاجی به توضیح ندارد. فقط روی سینه و پشت بعضی از آنها داستانهای مصور چشمگیری چاپ می زنند که خواننده زیاد دارد.
 - ۷- کتاب سه جلدی «انسان در گرداب توهمات»
(Man in the Whirlpool of Illusions)، تألیف آدام ریزنسون
(Adam Reasonson)، نویسنده کانادایی، که عنوان جلد اول آن «توهم پیشرفت»
(The Illusion of Progress)، عنوان جلد دوم «توهم دمکراسی» (The Illusion
of Democracy) و عنوان جلد سوم «توهم ثروت» (The Illusion of Wealth)
است.

خوش خبر باشی / ۶۵

۲۱- فرق تقویم با تاریخ

سومین سال از دهه دوّم قرن بیست و یکم میلادی است. این جمله به نظر شما چه مفهومی دارد؟ آیا مفهومش این است که جامعه انسانی، با علمی که از ابتدای ظهورش تا به امروز، از تجربه ها و تفکرات و کشفیاتش پیدا کرده است، به نقطه معینی از تاریخ موجودیت و تکامل خودش رسیده است؟

یک نگاه سطحی به اوضاع و احوال آدمیزادهای موجود در اطراف کره زمین بیندازید و ببینید واقعاً «تقویم» می تواند هیچ ارتباطی با «تاریخ» داشته باشد!

نگاه می کنم، می بینم در یکی از خیابانهای «رانگون» (۱)، در مملکت «برمه» (۲)، همان جایی که قهرمان بزرگی به اسم خانم «آننگ سان سوچی» (۳) دارد که برای مبارزه بی امانش علیه استبداد و نقض حقوق بشر در «برمه» پانزده سال حبس خانگی کشیده است و در عوض از آکادمی سوئد جایزه صلح نوبل گرفته است (۴)، عده ای پسر بچه هفت هشت ساله راهب بودایی، کاسه به دست، دارند توی یکی از خیابانهای «رانگون» در مملکت «برمه» در دهه دوّم قرن بیست و یکم میلادی گدایی می کنند. چه جور گدایی ای؟ گدایی مقدّس مذهبی! (۵)

چه حرفها! گدایی که مقدّس نمی شود!

نه، خیر! می شود! اگر خوب توجه بفرمایید، ملاحظه می کنید که در دنیایی که بیایند دیوار به دیوار دانشگاهها برای حفظ و حرمت خرافات چند هزار ساله بشر، معبدهای باشکوه بر پا کنند، گدایی که به جای خود،
ای کیوتر شرق / ۶۶

دزدی هم مقدّس می شود، شکنجه هم مقدّس می شود، آدم کشی هم مقدّس می شود!

یعنی شما آیین بودایی را خرافات می دانید؟

من کی همچین حرفی زدم؟ آخر تراشیدن سر پسر بچه های شش هفت ساله، ردای زعفرانی رنگ به تنشان کردن و کشکول (۶) یا کاسه گدایی به دستشان دادن و فرستادنشان توی خیابانها، چه ربطی به آیین بودا دارد؟ می گویند بودا خودش هم گدایی می کرد! یعنی شاهزاده «سیدارتا» که کاخ پدرش را ترک کرد و بعد از سالها تفکر و تأمل، منورالفکر (۷) شد و برای رنجها و دردها و اضطرابهای روح سرگردان آدمیزاد، حرفهایی زد و تعلیماتی داد، چیزی که از آیینش به یادگار مانده است، فقط همین مجسمه های کوچک و بزرگ اوست، و معبدهای عظیم پر از زرق و برق و جلنگ جلنگ زنگ و زنگوله است، و ذکر «اوم، اوم، اوم»، و صومعه هایی که توی آنها پسر بچه ها را از شش هفت سالگی راهب، یعنی تارک دنیا بکنند؟

این «منشور بین المللی حقوق بشر» (۸) که حرفش هست، چه کار می کند؟ آیا «سازمان ملل متحد» (۹) و «پارلمان اروپا» (۱۰) و «دیوان دادگستری جهانی لاهه» (۱۱)، همچین سرنوشتی را برای عده زیادی از بچه های پدر و مادرهای بودایی به حق و روا می دانند، چون این پدر و مادرهای مؤمن، خودشان در ازای توهم پاداش آن جهانی بچه هاشان را می برند دو دستی به صومعه ها تقدیم می کنند تا آنها را از همان بچگی از حقها و میلیهای طبیعی و خدا داد انسانی محروم کنند؟

پس این قضیه مجرمیت و مجازات ناروایی و ظلم و رفتارهای پلید (۱۲) نسبت به بچه ها فقط مال ملت‌هایی است که در مملکت‌هایشان هر رسم و سنت و حکمی که مغایر با «قوانین مدنی» باشد، هیچ ارزش اخلاقی و خوش خبر باشی/۶۷

فرهنگی و علمی ندارد و مشمول تعقیب و مجازات واقع می شود؟
ملاحظه می کنید که «سومین سال از دهه دوم قرن بیست و یکم میلادی» فقط مربوط به «تقویم» است و هیچ ربطی به «تاریخ» ندارد. باید

«تقویم» به کنار، خوب نگاه کرد و دید هر قومی، گروهی یا دسته ای از مردم دنیا در سوّمین سال از دهه دوّم قرن بیست و یکم میلادی در کجای «تاریخ» ماندگار شده است!

۱- رانگون (Rangoon)، پایتخت سابق برمه.

۲- برمه (Burma)، یکی از کشورهای جنوب شرقی آسیا، با اسم رسمی «میانمار» (Myanmar)، که حکومت آن در دست نظامیان است. در حدود نود در صد مردم آن بودایی هستند و در ده سال گذشته بوداییها ۳۰۰۰ دهکده مسلمان نشین را نابود کرده اند و هزاران نفر مسلمان را بیرحمانه کشته اند، مثله کرده اند و سوزانده اند. آخرین این کشتارها در سال ۲۰۱۲ اتفاق افتاد.

۳- آننگ سان سوچی (Aung San Suu Kyi)، قهرمان مبارزه برای دموکراسی در برمه، که پدرش بنیاد گذار و فرمانده ارتش برمه بود، بودایی بسیار مؤمنی است و راهبهای بودایی با او رابطه بسیار خوبی دارند.

۴- آننگ سان سوچی، علاوه بر جایزه صلح نوبل، چندین جایزه دیگر هم گرفته است، از آن جمله جایزه ساخاروف برای آزادی اندیشه، جایزه جواهر لعل نهرو برای تفاهم بین المللی، و جایزه بین المللی سیمون بلیوار (Simón Bolívar) از طرف دولت ونزوئلا، و مدال آزادی ریاست جمهوری آمریکا، معتبرترین مدالی که به اشخاص غیر نظامی اعطاء می شود.

۵- گدایی مقدّس، به این معنی که هر عملی که وابسته به مذهب باشد، مثل خود مذهب مقدّس است، مثل گدایی راهبهای بودایی، گدایی بعضی از شیعیان برای پختن آش نذری، و گدایی درویشهای صوفی.

۶- راهبهای بودایی برای گدایی کاسه های مخصوص دارند و درویشهای صوفی ایرانی کشکول.

ای کیوتو شرق / ۶۸

۷- منورالفکر ترجمه کلمه انگلیسی «Enlightened» است. تابیدن نور حقیقت به ذهن و روح اهل طریقت.

۸- منشور بین المللی حقوق بشر

(The International Bill of Human Rights).

۹- سازمان ملل متحد. (United Nations Organisation).

۱۰- پارلمان اروپا. (*The European Parliament*).

۱۱- دیوان دادگستری جهانی لاهه

(*The Hague International Court of Justice*).

۱۲- ناروایی و ظلم و رفتارهای پلید نسبت به بچه‌ها. (*Child abuse*).

خوش خبر باشی / ۶۹

۲۲- ترک سیکار و شعر

حتماً شما کلمه «امفیسیم» (Emphysema) را شنیده اید، اما امیدوارم که در خانواده تان هیچکس را، حتی در سنّ نود سالگی هم، نداشته باشید که به این بیماری مبتلا شده باشد. در تعریف این بیماری خدا شناس می گویند: «بیماری علاج ناپذیر و پیشرو ریوی که به مرور زمان بدتر می شود و علت اصلی آن سیگار کشیدن است.»

توی صف صندوقهای شعبه فروشگاه تعاونی محله ایستاده بودم و در فشار امفیسیمای کهنه نفس نفس می زدم و عرق به پیشانیم نشسته بود. خانم جوان سی و پنج، شش ساله ای که پشت من ایستاده بود، به قول «قدما»، بدی حال مرا دریافت و گفت: «مثل اینکه حالتان خوش نیست!» در همچین موقعهایی در انگلیس آدم اگر بگوید: «بله، حالم خوش نیست!» طرف نگران می شود و می گوید: «تلفن بکنم آمبولانس بیاید؟» به همین دلیل من فوراً گفتم:

«نه خیر، خانم! من متأسفانه امفیسیم دارم. سالها سیگار کشیده ام و حالا عذابش را پس می دهم!»

خانم جوان انگلیسی که به نظر می آمد صورتش از سلامت تن روشن است و چشمهایش از سلامت روح، با لحن غم انگیزی گفت: «یک هفته است ترک کرده ام، یک هفته تمام!»

به قول «قدما» حالش را از «طرز سخن» او دریافتم و برای اینکه از وحشت نجاتش بدهم، گفتم: «حالا که توانسته اید یک هفته تمام سیگار نکشید، باید بدانید که ترکش برایتان به اندازه آدمهایی که ده، بیست سال، ای کیوتر شوق / ۶۸

روزی بیست، سی تا سیگار کشیده اند، هیچ سخت نخواهد بود.» خانم جوان انگلیسی که حالا چشمهایش با لبخند امیدواری روشن تر شده بود، گفت: «نه، من هفت، هشت سال می کشیدم، آن هم روزی پنج، شش تا. قبل از این سه چهار بار دیگر ترک کرده بودم، ولی...»

و با این ولی حرفش را ناتمام گذاشت و به قول «معاصرین» آهی «آشناک» کشید و دلش سخت به حال خودش سوخت.

حالا من هم که تجربه این جور ترک کردنها را زیاد داشتم تا اینکه دیگر یک پوک زدن هم راهی بیمارستانم می کرد، دلم به حال او سوخت و گفتم: «اگر دیدید که میل سیگار کشیدن خیلی ناراحتان می کند، فکر نکنید از اعتیاد به نیکوتین است، نه خیر! اعتیاد به هر چیز ترکش مشکل است!»
و حالا به یاد یک ضرب المثل فارسی افتادم و دیدم داریم به صندوق نزدیک می شویم و فهمیدم که حالا نه جاش هست، نه وقتش که طبق عادت مرضیه یا نامرضیه ای که در این چهل سال غربت نشینی پیدا کرده ام، بگویم:

«در زبان فارسی که زبان مادری من است، یک ضرب المثل داریم که می گوید: ترک عادت موجب مرض است!» در عوض خیلی مختصر و مفید به ش گفتم:

«خانم، ترک هر چیزی یک جانشین می خواهد. هر وقت دیدید هوس یک پوک سیگار دارد بیتابان می کند، یک شعر بخوانید!»
خانم جوان انگلیسی به قول «معاصرین» با خنده ناباورانه از ته دل بر آمده ای گفت: «شعر؟» و من که رسیده بودم پای صندوق با خنده دلگرم کننده و اطمینان بخشی گفتم: «بله، خانم، شعر، یک شعر خوب!» و خانم جوان انگلیسی گفت: «باشد. ممنون. امتحان می کنم!»

حیف که نه جاش بود، نه وقتش که به ش بگویم: «خانم، یادتان

خوش خبر باشی / ۷۱

باشد که از آثار شاعرهای قرن نوزدهم انگلیسی بخوانید یا ترجمه انگلیسی آثار شاعرهای اروپایی!»

چون یکدفعه یادم افتاد که برای فهمیدن بیشتر شعرهای مدرن
انگلیسی آدم باید خیلی سیگار بکشد و آخرش هم ممکن است به این نتیجه
برسد که «المعنى فى بطن الشاعر!»

۲۳- فکر کنیم تا مرتکب کفر نشویم

نمی دانم تا حالا هیچوقت برایتان پیش آمده است که دلتان به حال کسی بسوزد، اما بعد از کمی فکر کردن، از خودتان پرسید: «چرا دلم برای این آدم می سوزد؟»

یک بچه «یتیم» شده است. طفلکِ معصوم مانده است بی مادر، یا بی پدر و بی مادر. خوب، معلوم است که دل آدم به حال همچنین بچه ای می سوزد. درست در سالهایی که به محبت و مراقبت و مواظبت پدر و مادر احتیج دارد، آنها را از دست داده است و شده است «بی پدر و مادر!» آهای! چی داری می گویی، آقا؟ آدم باید دلش به حال هر «بی پدر و مادری» بسوزد؟ بگذار چند تا «قول» از اینترنت برایت «نقل» بکنم تا سرت بیاید تو حساب.

یک آقای محترم، در دفاع از یک دیپلمات که یک آقای محترم دیگر از بابت ریا و دو رویش از او انتقاد کرده است، با خشمی تیز تر از شمشیر به این آقای محترم حمله می کند، با این ضربتهای هلاک کننده: «ای روانی، ای عقده ای، ای بی پدر و مادر، ای احمق، ای خر، ای نامرد!» دو تا آقای محترم دیگر در سایتهای خودشان به یک سیاستمدار با این دشنامهای نیش ماری و نوک خنجری تاخته اند: «بی پدر و مادر، خائن و کثیف، سه تا نقطه سه، تا نقطه بی همه چیز!»، «ای بی خانواده، ای غول بی شاخ و دم، ای سه تا نقطه، ای بی پدر و مادر!»، و یک آقای محترم دیگر شخص معلوم الحال نامشخصی را به این صفتها مفتخر کرده است: «ای کره خر پدر سگ بی پدر و مادر!»

می بینی؟ مادرش خراست، پدرش سگ، و خودش بی پدر و مادر،
یعنی یتیم! آنوقت تو می گویی دل آدم باید به حال هر بی پدر و مادری
بسوزد؟

خوب، آقا، حالا اجازه بدهید فعلاً «یتیم» را به حال خودش بگذاریم
و برویم سراغ یک بخت برگشته ستم‌دیده دیگر.

یک جوان حشری بی بند و بار و بی ننگ و عار می آید، راستی یا
دروغکی، عاشق یک دختر دم بخت می شود و او را حامله می کند و غیث
می زند. دختر حاضر نمی شود سقط جنین کند. بچه اوست، توی رحم
اوست، پاره جان اوست، با خون او شکل می گیرد و مظهر عشق او می شود،
معنای زندگی او می شود.

اگر همان جوان حشری بی بند و بار و بی عار و ننگ یک روز
پیش از حامله کردن دختره، رفته بود به یک دفتر ازدواج و طلاق، پولی به
محضر دار داده بود و دختره را صیغه کرده بود، باز هم قانون طبیعت به امر
آفریدگار همین بچه سالم و نازنین را به آن دختر معصوم گول خورده خیانت
دیده عطا می فرمود و حلقه ای از زنجیر دودمان جدیدی از آدمیزاد به درازی
عمر زمین به وجود می آمد.

خوب، حالا سرنوشتی را که این مادر و بچه معصوم در جامعه شما
پیدا می کنند، در ذهنتان مجسم کنید. می خواهید به این مادر بگویید «زانیه»
و به بچه اش بگویید «ولد الزَّناء»؟

این بچه وقتی هنوز دو تا ذره جداگانه بود، یکی در بطن یک
دختر معصوم، یکی در صلب یک جوان حشری، از این دو نفر در خواست
عاجزانه نکرده بود، که بیایند در یکی از هزار و یک جور موقعیت، دو تا ذره
اش را به هم بچسبانند و درستش کنند.

بنابر این کفر نیست اگر بگوییم هیچ بچه ای را خدا «ولد الزَّناء» یا

«حرامزاده» به دنیا نمی آورد. ما آدمهای «باطلُ الفکر» و «فاسدُ الاخلاق» هستیم که آنها را این طور می بینیم و صفت‌های «حرامزاده» و «ولد الزّناء» را می کنیم «فحش» و آنها را می گذاریم در صدر تمام فحش‌هایی که می دهیم و می ستانیم.

هم اکنون حلال زاده مردمانند که در جهان امروز سگ را گشاده اند و سنگ را بسته! (۱)

۱- اشاره به این حکایت از «گلستان سعدی»: شاعری پیش امیر دزدان رفت و ثنایی بر او بگفت. فرمود تا جامه از او برکنند و از ده بدر کنند. مسکین برهنه به سرما همی رفت. سگان در قفای وی افتادند. خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند، در زمین یخ گرفته بود، عاجز شد، گفت: این چه حرامزاده مردمانند، سگ را گشاده اند و سنگ را بسته. امیر دزدان از غرفه بدید و بشنید و بخندید، گفت: ای حکیم، از من چیزی بخواه. گفت: جامه خود را می خواهم اگر انعام فرمایی. رضینا من نوالک بالرحیل .

امیدوار بود آدمی به خیر کسان

مرا به خیر تو امید نیست، شر مرسان

سالار دزدان را رحمت بروی آمد و جامه باز فرمود و قبا پوستینی برو مزید کرد و درمی چند .

۲۴ - عتیقه جات بی مصرف

تلویزیون ملی انگلیس برنامه ای دارد به اسم «آنتیک رود شو» (Antique Roadshow) که فارسیش تقریباً می شود «برنامه سیار ارزشیابی عتیقه جات» که هر بار در جایی از این مملکت برگزار می شود. هر کدام از «عتیقه شناسها» ی این برنامه، که متخصص ارزشیابی نوعی از عتیقه جات است، برای خودش بساط جداگانه ای دارد.

نوبت شما که می شود، مثلاً یک پیه سوز سفالی را که در اصل مال پدر جد پدر بزرگتان بوده است و شما فکر می کنید باید مال عهد شاه سلطان حسین صفوی باشد و احتمالاً متعلق به علامه مجلسی، رحمه الله علیه، بوده است و او «بحار الانوار» خودش را در روشنائی آن نوشته است، می برید، می گذارید روی میز متخصص «عتیقه جات بیمصرف» و او بعد از یکی دو دقیقه صحبت با شما، چند لحظه ای سرش را می خاراند و آنوقت می گوید: «خیلی مواظبش باشید! این را موزه تاریخ ممکن است ده هزار پوند از شما بخرد!»

البته می دانید که «عتیقه جات بیمصرف» به چیزهایی می گویند که در گذشته های دور از آنها استفاده می کردند، مثل همین پیه سوز که اول چراغ نفتی جایش را گرفت و بعد چراغ نفتی هم جاش را داد به چراغ برق.

اما اگر مثلاً یک دانه بشقاب خوش نقش و نگار ساخت چین داشته باشید، مال سیصد سال پیش، که می شود عهد سلسله «چینگ» (Qing)، این بشقاب هم «عتیقه» است، هم «با مصرف» و متخصص «عتیقه جات با مصرف» چند لحظه سرش را می خاراند و آنوقت به شما می گوید: «خیلی مواظبش باشید! این را عتیقه دوستهای پولدار ممکن است ده هزار پوند ازتان بخرند!»

اگر پرسید: «برای موزه؟» می گوید: «نه، برای خودش!» و اگر پرسید: «که باش چه کار کند؟» متخصص عتیقه جات با مصرف لبخند می زند و می گوید: «می گذارد توی جعبه آینه، کنار عتیقه های دیگرش، گاهی به ش نگاه می کند، یا اگر پولدار خیلی خوش ذوقی باشد، توش غذا می خورد و لذت می برد!» لابد می خواهید بدانید که چرا من این قضیه عتیقه جات بی مصرف و عتیقه جات با مصرف را پیش کشیده ام. الآن خدمتان عرض می کنم.

چند روز پیش با یک آشنای ایرانی روشنفکر که یهو قتی بی نهایت آدم خوشبینی بود و حالا مدتی است که بی نهایت بدبین شده است، سر عقیده های کهنه و نو بحثم گرفته بود. آخر این آقا تازگیها با هر عقیده ای که به دوید، سیصد سال پیش برگردد، مخالف است. اصرار داشت به من ثابت کند که عقیده های کهنه مثل عتیقه جات بی مصرف است که هیچ ارزشی ندارد و فقط به درد موزه تاریخ می خورد!

من با خونسردی به ش گفتم: «این حرف تو جامع و مانع نیست، یعنی درست هست، اما کامل نیست. عقیده های درست هیچوقت کهنه و عتیقه و بی مصرف نمی شود. وقتی یک عقیده حقیقت علمی داشته باشد، همیشه تازه است، چه مال امروز باشد، چه مال ده هزار سال پیش. بی مصرفی و بی ارزشی هر عقیده ای را باید علم ثابت کند!»

آشنای ایرانی روشنفکر با تعجب گفت: «چی؟ عقیده ده هزار سال پیش؟» گفتم: «چرا که نه؟ مثلاً سرخ پوستهای بی تمدن قاره آمریکا، از هزارها سال پیش عقیده داشتند که هر درختی را که انداختند و چوبش را مصرف کردند، باید به جاش یک درخت بکارند تا نظم محیط زیست به هم نخورد. الآن کیها هستند که دارند محیط زیست بهستی زمین را به جهنم تبدیل می کنند؟ بله؟»

۲۵- آیا می شود باور کرد؟

کانالی که شما در تلویزیون گرفته اید، دارد یک فیلم سینمایی نشان می دهد که موضوعش اختلاف دو تا باند مافیایی توی آمریکاست، چنان اختلافی که هر دو باند تصمیم به نابودی کامل همدیگر گرفته اند .

می بینید اینجا و آنجا افرادی از هر دو باند دارند به طرز فجیع و وحشتناکی کشته می شوند. یک نفر از باند اول، اتومبیلش را ده قدم پایین تر از در خانه یک نفر از باند دوم پارک کرده است و خودش، توی تاریکی شب، پشت اتومبیلش انتظار می کشد. همینکه یارو دم در با زنش خدا حافظی کرد و بچه شیرخوره اش را توی بغل زنش بوسید و راه افتاد، هنوز زنش تو نرفته و در را نبسته، آن یکی از پشت اتومبیل خودش می پرد جلو و کاردش را تا دسته فرو می کند توی قلب یارو. بعد هم به سرعت برق کارد را از سینه یارو می کشد بیرون و همینکه یارو با یک ناله دردناک افتاد کف پیاده رو، خم می شود و با همان کارد سر یارو را می برد و می گذارد روی سینه اش و بدو می نشیند توی اتومبیلش و می زند به چاک.

همه این ماجرا در فاصله ای صورت می گیرد که زن یارو، بچه به بغل، خودش را می رساند به شوهرش، ببیند چه اتفاقی برایش افتاده است. شما دست روی چشمهاتان می گذارید و قلبتان از وحشت و نفرت به تاپ تاپ می افتد. بلند بلند می گوید:

«لعنت به این جانیهای قسی القلب خدا شناس بی دین و ایمان!
شیطان هم از اینها گریزان است!» من این حرفهای شما را می شنوم، اما چیزی نمی گویم.

شما که تا اینجا فیلم را دیده اید، حالا به تماشاتان ادامه می دهید که ببینید چی به سر این جانی قسی القلب خدا نشناس بی دین و ایمان می آید تا دلتان خنک بشود.

یک دقیقه بعد می بینید یارو اتومبیلش را جلوی یک کلیسا نگهداشت، آمد بیرون، رفت توی کلیسا، جلو مجسمه عیسی مصلوب زانو زد و شروع کرد به دعا خواندن. بر می گردید و با حیرت به من نگاه می کنید و می گوید:

«می شود باور کرد؟ این جانی بدتر از حیوان درنده چه طور می تواند پایش را توی کلیسا بگذارد؟ چه طور می تواند اسم خدا را به زبان بیاورد؟ بروند جنایتهاشان را بکنند و دیگر اَقلاً کاری به کار خدا نداشته باشند! گفتم، شیطان هم از اینها گریزان است!»

من همان طور ساکت به شما نگاه می کنم. شما تاب نمی آورید و می گوید: «این باندهای مافیایی بیشترشان یا همه شان اصلشان ایتالیایی است، و تازه کاتولیک دو آتشفه هم هستند. نمی دانم چه طور می توانند با این همه دزدی و فساد و کثافتکاری و جنایت، بازهم توی کلیسا زانو بزنند، دعا بخوانند و روی سینه شان صلیب بکشند؟»

چمن که گوشم به شماست، بازهم ساکت به شما نگاه می کنم و سرم را تکان می دهم. شما می گوید: «انگار هر کدام از اینها دو تا آدم است و این دو تا باهم هیچ رابطه ای ندارند. هر کدام کار خودش را می کند و در عین حال با هم کنار می آیند.»

در این موقع توی فیلم، یارو که توی کلیسا از گناه پاک شده است، حالا سبکروح دارد از پله های جلو کلیسا می آید پایین تا با وجدان راحت برود پیش زن و بچه اش، که یکدفعه، دو نفر از شیشه جلو اتومبیلی که از راه می رسد، در یک نیش ترمز به رگبار گلوله اش می بندند و می زنند

به چاک.

شما نفسی به راحت می کشید و می گوئید: «به جزاش رسید!»
و من باز همان طور ساکت به شما نگاه می کنم.

۲۶- آمار، آئینه واقعه‌های تلخ

خیلی از مردم نه فقط به «آمار» اعتقاد و اعتمادی ندارند، بلکه برای آن ارزش و اعتباری هم قائل نیستند، و تا اندازه ای حق هم دارند، مخصوصاً در مملکت‌هایی که مقامات دولتی‌شان هم مثل مردم کوچه و بازارشان، در عرض چند ثانیه می‌توانند شما را در هر زمینه ای که برایشان اهمیت داشته باشد و در حدی که به نفعشان باشد، آمار باران کنند. مثلاً می‌بینی یکی از مقامات مملکت ماورای جابلقا در مصاحبه با یک خبرنگار جابلسایی می‌گوید:

«در مملکت ما ۹۸ درصد مردم در رفاه ۱۰۰۰ در صد زندگی می‌کنند و درآمد آنها در چند سال اخیر ۳۰۰ درصد افزایش پیدا کرده است و آن ۲ درصد بقیه هم که هم اکنون از رفاه نسبی برخوردارند، به زودی به حد اکثر رفاه لازم نائل خواهند شد. این واقعیت را می‌توانید از میزان آرائی که ما در دو دوره انتخابات عمومی کسب کردیم، دریابید. در انتخابات قبلی، ما ۶۲ ممیز ۲۷ درصد آراء را به دست آوردیم، و این میزان در انتخابات اخیر به ۹۷ ممیز ۵۵ درصد افزایش یافت. آن کمتر از دو و نیم درصد بقیه هم که بود و نبود خودشان و آرائشان برای ما و ملت آزاده و خوشبخت ما که محسود ملل جهان شده است، هیچ فرقی نمی‌کند!»

اما در مورد خیلی از واقعه‌های مهم و پیچیده دنیای امروز که ما به کلی از آنها غافلیم، وقتی که یک بنده خدایی پیدا بشود که برود بی حساب و قتش را بگذارد و حسابی مغزش را به کار بیندازد و به معنای واقعی حقیقت یابی تحقیق کند و آماری دقیق جلو ما بگذارد، آنوقت دود از کله مان بلند

می شود که: «ای دل غافل، ما کجاییم در این روزگار هشلهف، و حقیقت کجاست! تقصیر خودمان است که می گذاریم با دروغهای ناحقشان گوشهامان را پُر کنند و با شعبده های مسخره شان چشمهامان را ببندند و با ما همان کنند که خواهند و چنان کنند که ما حالیمان نشود.

چند روز پیش یک کتاب چهارصد صفحه ای، با کاغذ و جلد و چاپ عالی، نو نو، لاش باز نشده، از یک مغازه خیریه خریدم به مبلغ ناچیز یک پوند و نود و نه پنس، با عنوان اصلی «یک بازار واحد تحت لوای خداوند» (۱) و عنوان فرعی «سرمایه داری افراطی، عوام گرایی بازار، و پایان دموکراسی اقتصاد» (۲)، از نویسنده ای به اسم «تامس فرانک» (۳). مقدمه اش را خواندم و همان اولهای فصل اولش رسیدم به چند تا آمار که دود از کله ام بلند کرد و گفتم: «ای دل غافل، ما کجا بودیم در تصور از معنای سرمایه داری، و سرمایه داری کجا بود در بی معنایی و بی خدایی!»

اسم شرکت اولش انگلیسی یک ملتی و حالاش آمریکایی چند ملیتی «جنرال الکترونیک» (۴) را شنیده بودم. یخچالش را دیده بودم. یکوقتی یکی از رادیوهای لامپش را هم داشتم، اما نمی دانستم که حالا دستش تو کار هزارها محصول دیگر هم هست. نمی دانستم که آدمی به اسم «جک ولچ» (۵)، لیسانسیه شیمی که بیست سال مدیر کلّ این شرکت بود، حقوقش تقریباً ۴۰۰۰ درصد بیشتر از متوسط دستمزد کارگرهای صنعتی شرکت خودش بود و ۹۵۷۱ درصد بیشتر از متوسط دستمزد کارگرهای صنعتی مکزیک. و نمی دانستم که در دوره مدیر کلی او ارزش شرکت «جنرال الکترونیک» ۴۰۰۰ درصد افزایش داشت. و نمی دانستم که هفت سال پیش ثروت خالص این مدیر کلّ ۷۲،۰۰۰،۰۰۰ دلار برآورد شده بود.

حالا این که به جای خود. دو سطر پایین تر دیدم نوشته است:

«ثروت طبقه خیلی اعیان آمریکا که فقط یک درصد جمعیت این کشور را

تشکیل می دهد، قبل از دوره ریاست جمهوری (۶) بیل کلینتون ۳۵ ممیز ۷ درصد کل ثروت آمریکا بود (۷)، اما در دوره او ثروت این یک درصد جمعیت آمریکا بالا رفت و رفت تا رسید به ۴۰ ممیز یک درصد کل ثروت آمریکا.»

بله، همان بیل کلینتون که محبوب القلوب یک به علاوه ۹۹ درصد مردم آمریکاست. ملاحظه می کنید که آمار همچنین هم که بعضیها فکر می کنند، کشکی و بی خاصیت نیست!

۱ - بازار واحد تحت لوای خداوند (*One Market Under God*) اشاره ای ضمنی دارد به عبارت «یک ملت تحت لوای خداوند (*One Nation Under God*)» در سوگند بیعت در اصلاحیه اول قانون اساسی آمریکا.

2- *Extreme Capitalism, Market Populism, and the End of Economic Democracy*

۳- تامس فرانک (*Thomas Frank*) مؤسس و سردبیر مجله فرهنگی و سیاسی «*The Baffler*» و منتقد اجتماعی.

4- *General Electric*

۵ - جک ولج (*Jack Welch*)

۶ - *Bill Clinton*، بیل کلینتون، چهل و دومین رئیس جمهوری آمریکا، یکی از محبوب ترین رئیسهای جمهوری آمریکا در دوران بعد از جنگ جهانی دوم، که نام خود را در پهلوی نام «مونیکا لویینسکی»، کارمند کاخ سفید در تاریخ ایالات متحد آمریکا ثبت کرد. ۷ - به عبارت دیگر طبقه بسیار ثروتمند آمریکا که یک درصد کل جمعیت آمریکا بود، پیش از کلینتون کمی بیشتر از یک سوّم تمام ثروت آمریکا را داشت، اما به برکت سیاست اقتصادی کلینتون و یارانش، شد صاحب نزدیک به نصف ثروت کل آمریکا.

۲۷- یک چیزی بگویم، بخندید!

سلام. یک چیزی بگویم، بخندید!

مگر چیزهایی که تا حالا می‌گفتی برای این بود که گریه کنیم؟
نه خیر. راستش من معمولاً قصدم از چیزهایی که می‌گویم، این
نیست که شما را بخندانم یا بگریانم. شما خودتان هم فکر نمی‌کنم همچین
فکری کرده باشید، ها؟

نه! اما اگر به ت بر نمی‌خورد، بگذار این را به ت بگویم که خیلی
از چیزهایی که می‌گویی، با اینکه هیچوقت چیزی نبوده است که بتواند ما را
به گریه بیندازد، چیزی هم نبوده است که بتواند ما را بخنداند.

یعنی می‌خواهید به من بگویید: چیزی که نتواند شما را بخنداند،
گفتن ندارد و شنیدنش برایتان هیچ خاصیتی ندارد و فقط وقتتان را تلف
می‌کند؟ ها؟ مگر سؤال ابلهانه‌ای کردم که در جوابم خاموش ماندید؟ حالا
بگذارید یک سؤال دیگر بکنم، شاید این یکی خیلی ابلهانه نباشد! ببینم، شما
هیچوقت نشده است چیزی بشنوید که بزنید زیر خنده و سرتان را تکان بدهید
و بگویید: «واقعاً گریه دارد!» ها؟ هیچوقت نشده است؟

مثلاً همین الان توی ذهنتان، از اَشْرَقِ مشرق تا اَغْرَبِ مغرب این کره
سه چهارم آب، یک چهارم خاک، نگاه کنید، ببینید از حدود دویست تا
مملکت عالم توی چندتاشان مردم از دولتها و حکومتهاشان کاملاً راضی اند؟
توی چندتاشان صلح و آرامش برقرار است؟

توی چندتاشان از فقر و بی‌مسکنی و بیکاری و گرسنگی خبری

نیست؟

توی چند تا شان استبداد و خفقان و مخالف کشی و زندان و شکنجه و اعدام و ناآرامی و شورش و انقلاب و جنگ و بمباران و آوارگی و انفجارهای انتحاری و رشوه گیری و اختلاس و فساد و فحشاء و هزار جور مصیبت و نکبت و فزونی دیگر وجود ندارد؟

خوب، توی ذهنتان نگاه کردید؟ اوضاع دنیا را دیدید؟ حالا این را هم از خودتان پرسید که از سال ۱۹۴۵ تا حالا، یعنی در این ۶۸ سال گذشته، چند تا جنگ یک کشور با یک کشور، چند کشور با یک کشور، و یک کشور با خودش، شده است و هنوز هم می شود؟ و بعد فکر کنید چرا فکر می کنند و فکر می کنید و فکر می کنیم که «جنگ جهانی دوم» ۶۸ سال پیش تمام شد و «جنگ جهانی سوم» هنوز شروع نشده است؟

راستی مگر منتظریم «جنگ جهانی سوم» را هم، بر اساس آیه «تا سه نسه بازی نسه»، باز آلمانیها شروع کنند و این دفعه به جای پنجاه شصت میلیون نفر، پنج شش هزار میلیون نفر کشته بشوند؟ یکوقت نشده است که به شک بیفتید و به خودتان بگویید :

«نه، بابا! بیخود می گویند جنگ جهانی دوم در سال ۱۹۳۹ شروع شد و در سال ۱۹۴۵، با امضاء پیمان صلح، تمام شد! جنگ دوم متوقف شد، اما هیچوقت تمام نشد!»

این بنده حقّ الآن خیلی وقت است که به شک افتاده ام و همین را به خودم گفته ام و پیش خودم به این نتیجه رسیده ام که وقتی کشورهای اصلی «متّحد»، یعنی آلمان و ایتالیا و ژاپن، و کشورهای اصلی «متفق»، یعنی آمریکا و بریتانیا و فرانسه و روسیه شوروی، پنج سال با هم جنگیدند و کشتند و کشته شدند و شهرها و روستاهای همدیگر را ویران کردند و خسته شدند و از پا و نا افتادند، دست از «جنگ گرم» برداشتند و خستگی گرفتند و آنوقت «جنگ سرد» را شروع کردند و در جریان جنگ سرد بود که به خودشان

خوش خبر باشی / ۸۵

گفتند:

«چرا ما کشورهای با قدرت دنیا سر منافعمان در کشورهای ضعیف دنیا با همدیگر می‌جنگیم؟ مگر دیوانه ایم؟ از این به بعد جنگ رقابت‌مان را ور می‌داریم می‌بریم توی همان کشورهای منفعت‌دار ضعیف بازی می‌کنیم تا در برد و باخت‌مان کشورهای خودمان و رفیق‌ها مان از آسیبه‌های تاخت و تاز در امان بمانند!»

ها؟ دارید می‌خندید؟ خوب، من که همان اول گفتم می‌خواهم یک چیزی بگویم، بخندید!

۲۸- تفسیر اُمیانه تاریخ

می خواهم چند کلمه در مقوله تفسیر «اُمیانه» تاریخ برایتان حرف بزنم، اما فکر می کنم شما اول می خواهید بدانید که منظورم از «اُمیانه» همان «عامیانه» است یا یک چیز دیگر؟ بله، منظورم یک چیز دیگر است، چون مثلاً ممکن است یک نفر دکترای ادبیات فارسی داشته باشد، ادبیات عربی را هم فوت آب باشد و ادعا کند که ادبیات انگلیسی هم حالا دیگر تو چنگولش است، اما در مقوله تاریخ «عامی» باشد و درباره همه چیز «عامیانه» فکر بکند. برعکس، ممکن است یک نفر اصلاً سواد نداشته باشد، یعنی خواندن و نوشتن یاد نگرفته باشد، یا فقط خواندن و نوشتن را یاد گرفته باشد، ولی از دبستان تصدیق و از دبیرستان دیپلم و از دانشگاه لیسانس و فوق لیسانس و دکترای نگرفته باشد، اما بتواند مثلاً با تفکر درباره چه و چون آدمیزاد و زندگی و دنیا و با ملاحظه دقیق اوضاع و احوال جامعه اش نویسنده بزرگی بشود مثل «ماکسیم گورکی» (۱)، یکی از بزرگترین نویسنده های دوره انقلاب روسیه که همین قضیه را در کتابی به اسم «دانشکده های من» حکایت کرده است. اگر همین «ماکسیم گورکی» می خواست کتابی در زمینه تفسیر تاریخ بنویسد، حتماً اسمش را می گذاشت «تفسیر اُمیانه تاریخ».

حالا این بنده حق هم که در زمینه تاریخ لیسانس و فوق لیسانس و دکترای از هیچ دانشگاهی نگرفته ام و «اُمی» هستم، می خواهم بر اساس «تفکرات» و «ملاحظات» چند کلمه در مقوله «تفسیر اُمیانه تاریخ» برایتان حرف بزنم.

می گویم وقتی که «مسیحیت» آمد توی امپراتوری روم، اولین

کسانی که دیدند سقف معبد «ژوپیتر» (۲)، خدای خدایان ملت دارد ترک برمی دارد، امپراتورها و سیاستمدارها و موبدان بزرگ بودند. آنها بودند که خیلی زود به خاصیت این آیین تازه بیگانه در میان مردم فقیر و بدبخت جامعه شان پی بردند و فهمیدند که اگر خودشان متولی آن نشوند و زمام امور این جهانی و آن جهانی اش را محکم در دست نگیرند، قدرت و اختیار شبانی مردم را از دست خواهند داد.

موبدان درباری امپراتورهای «ژوپیتر پناه» از حرفهای عیسی مسیح دو برداشت، یا به قول امروزیها دو قرائت متفاوت داشتند، یکی برای خودشان، یکی برای مردم. مثلاً حضرت عیسی یک روز در جایی به حواریهای خودش گفته بود: «هرآینه به شما می گویم که شخص دولتمند به ملکوت آسمان به دشواری داخل می شود * و باز شما را می گویم که گذشتن شتر از سوراخ سوزن آسان تر از دخول شخص دولتمند در ملکوت خدا*» (۳). و یک روز دیگر در جایی دیگر به همان حواریها گفته بود: «خوشا به حال شما ای مساکین زیرا که ملکوت خدا از آن شماست*» (۴)

می گویند اولین امپراتوری که موبدان پشت به ژوپیتر کرده رو به مسیح آورده، عقلش را به کار انداختند و به ش حالی کردند که حکومت و مذهب باید یار و نگهدار همدیگر باشند، امپراتور قسطنطین اول و ایضاً کبیر و ایضاً قدیس (۵) بود .

دید والله راست می گویند. وقتی خود امپراتور مسیحی بشود و مسیحیت را بکند آیین رسمی امپراتوری، و برای مردم کلیسا بسازد تا واعظها آنجا تعلیمات مسیح را برای مردم تفسیر بکنند (۶)، خود به خود مملکت اداره می شود و آب از آب تکان نمی خورد. فقیرها فقیر می مانند چون می خواهند بروند به بهشت و ثروتمندها... چه عرض کنم! ها! یادم آمد: واعظها به شان می گویند: به فقیرها صدقه بدهید تا هم این دنیا را داشته

باشید، هم اگر آن دنیایی بود با دعای فقیرها خدا سوراخ تنگ سوزن را
برایتان دهن گشاد دروازه بکند. آمین!

۱ - آلکسی ماکسیموویچ پشکوف گورکی (*Alexei Maximovich Peshkov Gorki*) ،
داستان نویس روس (۱۸۶۸-۱۹۳۶)، که بسیاری از داستانهای کوتاه و رمانهایش به فارسی
ترجمه شده است، از آن جمله مادر؛ در جست و جوی نان؛ دانشکده های من؛ در میان
مردم؛ ارباب.

۲ - ژوپیتِر (*Jupiter*) خدای خدایان در اساطیر روم، که در اساطیر یونان «ژئوس» (*Zeus*)
نام دارد.

۳ - به نقل از ترجمه فارسی کتاب مقدس، عهد جدید، باب نوزدهم، آیه بیست و سوم و
بیست و چهارم از انجیل متی.

۴ - به نقل از ترجمه فارسی کتاب مقدس، عهد جدید، باب ششم، آیه بیستم از انجیل لوقا.

۵ - کنستانتین کبیر، یا کنستانتین اول، یا کنستانتین قدیس (به لاتین *Flavius Valerius Aurelius Constantinus* در انگلیسی - *Constantine the Great* ۲۷۲-۳۳۷ میلادی) که
در بیزانس یا روم شرقی شهری ساخت به نام «روم جدید» که مردم آن را به افتخار او
«کنستانتینوپول» نامیدند که به عربی شد «قسطنطنیه» که در دوره تسلط حکومت ترکان
عثمانی بر این سرزمین پایتخت بود و نام امروزی آن «استانبول» یا «اسلامبول» است.

۶ - البته در همان زمان کنستانتین واعظان و مفسرانی هم بودند که می گفتند حضرت
عیسی آن روز در موقعی به دوازده حواری یا شاگردش گفت: «هرآینه به شما می گویم
که شخص دولتمند به ملکوت آسمان به دشواری داخل می شود * و باز شما را می گویم
که گذشتن شتر از سوراخ سوزن آسان تر از دخول شخص دولتمند در ملکوت خدا*»،
که «ناگاه شخصی آمده، وی را گفت: ای استاد نیکو، چه عمل نیکو کنم تا حیات
جاودانی یابم؟ * وی را گفت: از چه سبب مرا نیکو گفتی و حال آنکه کسی نیکو نیست،
جز خدا فقط. لیکن اگر بخواهی داخل حیات شوی، احکام را نگاه دار. * بدو گفت:

خوش خبر باشی / ۸۹

کدام احکام؟ عیسی گفت، قتل مکن، زنا مکن، دزدی مکن، شهادت دروغ مده، * و پدر و مادر خود را حرمت دار و همسایه خود را مثل نفس خود دوست دار. * جوان وی را گفت: همه اینها را از طفولیت نگاه داشته‌ام. دیگر مرا چه ناقص است؟ * عیسی بدو گفت: اگر بخواهی کامل شوی، رفته مایملک خود را بفروش و به فقرا بده که در آسمان گنجی خواهی داشت؛ و آمده مرا متابعت نما* چون جوان این سخن را شنید، دل تنگ شده، برفت زیرا که مال بسیار داشت.»

شاید همیشه این طور بوده است که آنهایی که «مال بسیار داشته اند»، اگر طالب «حیات جاودانی» بوده اند، به جای همه «مایملک خود» فقط پول «ناقابلی» به اسم «صدقه» به فقرا که آدمهای «ناقابلی» هستند، می داده اند.

۲۹- هفت هزار میلیون کتاب

در رستوران پُر سر و صدایِ ساختمانِ جدیدِ کندویِ زنبورِ عسلِ
بنگاهِ سخنِ پراکنیِ بریتانیا، یکِ ساندویچِ گرفته ای، در یکِ دست، و یکِ
لیوانِ کاغذی از شیرِ آبِ لوله کشیِ شهرِ پُر کرده ای، در دستِ دیگر، و نگاه
می کنی، بینی کجا جای خالی هست که بروی بنشینی، ساندویچت را نیم
جویده قورت بدهی و برای اینکه توی گلویت گیر نکند، هی آب پشتش
کنی و لقمه آخر هنوز توی دهنت باشد، که پاشوی، بدوی بالا و باز برای پیدا
کردنِ میز و صندلیِ موقتی که آن روز در طبقه ای از آن کندوی درندشت
گیر آورده ای، بنشینی و کار اجباریت را تمام کنی و تحویل بدهی و بروی
دنبالِ کارِ دلخواهت که به ما و دیگران چه که چی هست و به چه دردی از
خودت یا دیگران می خورد!

همان طور که ایستاده ای و نگاه می کنی، می بینی چند نفر دیگر
هم ساندویچ یا سینی غذای گرم به دست، اینجا و آنجا ایستاده اند و مثل تو
دارند با نگاهشان دنبال جای خالی می گردند.

یکدفعه، با شنیدن یک ندای غیبی از کار خودت و آن دیگران
خنده ات می گیرد، چون می بینی هم خودت و هم آن دیگران به جای اینکه
دنبال «صندلی خالی» بگردید، دارید دنبال یک «میز خالی» می گردید و پیدا
نمی شود.

آنوقت می روی سر یک میز هشت نفره که یک طرفش دو نفر
همکار و همزبان و احتمالاً رفیق، رو به روی هم، نشسته اند و با دل دادگی و
قلوه گرفتگی، مستِ گفت و شنید هستند. با اکراه، در فاصله دو صندلی از

آنها، بی زبان و با نگاه گناهکارانه و عذرخواهانه به آنها اجازه می گیری و روی یک صندلی می نشینی و آن دو که دارند به یکی از چهل تا زبان بُرج بابلی صحبت می کنند، با اکرآه، با یک نگاهِ عذرپذیرانه از گناه نشستنِ تو روی آن صندلی درمی گذرند.

حالا آن ندای غیبی به تو می گوید: «آدمیزادید دیگر. وقتی به کسی برمی خورید که با او آشنا نیستید، انگار با آن کس ممنوع هم نیستید. از دیدن همدیگر، اگر ترس نداشته باشید، دستِ کم دلخورید. نمی گویم از همدیگر نفرت دارید، چون نفرت دلیل می خواهد، اما شما بی دلیل چشم دیدن همدیگر را ندارید. هر کدامتان توی دلش درباره آن یکی می گوید: قیافه اش نشان می دهد که باید آدم احمق، یا حقّه باز، یا فضول، یا پُرمدّعا، یا خطرناکی باشد! ببین، دارد زیر چشمی به تو نگاه می کند! انگار با نگاهش دارد به تو می گوید: ای احمقِ حقّه بازِ فضولِ پُرمدّعا، خطرناک، گمشو!»

و حالا یکی از آن دو نفر، ضمن حرف زدن با رفیقش، گاهی یکی از آن نگاههای ناهمخوانه به تو می اندازد و تو هم گاهی با یک نگاه تازه، که از موهبتِ آن ندای غیبی روشن و نوع شناسانه و نوع خواهانه و نوع دوستانه و نوع پرستانه شده است، همراه با یک لبخندِ پاکِ صلح آمیزِ بی شیله و پیلۀ مسیحانه، توی دلت به او می گویی:

«دنبال جای خالی نگرد. بنشین روی هر صندلی خالی ای، در کنار، یا رو به روی هر آدمی که نمی شناسی. هر آدم ناآشنایی یک کتاب بزرگِ ناخوانده است. به خواندن چند تا کتابِ هزارها بار خوانده قناعت نکن! توی کتابخانه این دنیا هفت هزار میلیون کتاب هست! یکیش من که با یک صندلی فاصله از شما دو نفر نشسته ام و حسرت می کشم که به زبان مشترکِ برج

بابل که انگلیسی است، با شما حرف بزنم.»
و یکدفعه آن الهام غیبی به تو می گوید: «ای آدمیزاد! شاید او هم
که گاهی به تو نگاهی می اندازد، برای این است که حسرت می کشد با تو
حرف بزند!»

۳۰- راستی هم ها!

راستی، این «راستی» هم از آن حرفهاست!
در موقعی که یکدفعه وسط حرفمان، که فرق نمی کند چی باشد و راجع به چی باشد، حرف دیگری می زنیم که ظاهراً ربطی به موضوع اصلی ندارد، اما نمی شود گفت یک ندای آسمانی است که صاحبش به ما امر می کند حرفمان را قطع کنیم و پیغام او را به طرف صحبتمان ابلاغ کنیم و بعد اگر لازم بود و دلمان خواست، دنباله صحبتمان را بگیریم، این حرف دیگر یا ندای آسمانی را معمولاً با اصطلاح «راستی» شروع می کنیم، که لابد اهل هر زبان دیگری هم، چون مثل ما فارسی زبانها «انسان» است و مصداق آیه شریفه «عَلَّمَهُ الْبَيَانَ»، اصطلاح مشابهی دارد، از آن جمله اهل زبان انگلیسی که معمولاً اصطلاح «بای دِ وِی» (*by the way*) «را به کار می برند و مثلاً می گویند:

«...بای دِ وِی، شما اهل کجائید؟» (۱)؛

یا «...بای دِ وِی، دلت می خواهد بیایی مادر مرا ببینی؟» (۲)؛

یا «...بای دِ وِی، امشب چه کار می کنی؟» (۳).

در هر کدام از این موردها می توانید همین طوری حدس بزنید که کی با کی حرف می زده است و موضوع صحبتشان چی بوده است، که یکدفعه یکی از آنها گفته است: «راستی...»

و حالا من می گویم: «راستی، بعضیها چرا فکر نمی کنند که شاید خودشان احمق باشند که خیال می کنند مردم احمقند و هرکی هر چرندی به آنها بگوید، باور می کنند!»

بینید می توانید حدس بزنید من با کی صحبت می کرده ام و موضوع صحبتمان چی بوده است؟ هر حدسی بزنید، از حقیقت دور نیست. یارو سر آشپز معروف تلویزیونی که علاوه بر اجرای برنامه های خوراکی پزی، کارهای خارق العاده دیگری هم می کند، می رود به جایی مثل «تایلند» (۴)، می بیند آنجا انواع حشرات را با چه زحمت و تلاشی می گیرند و با آنها غذاهای عجیب درست می کنند و می خورند.

می پرسید چه حشراتی؟ حشراتی مثل سوسک، زنبور، مورچه، عنکبوت، رطیل، عقرب، کرم پروانه، هزارپا، ملخ، جیرجیرک، تخم مگس، موربانه و امثال اینها.

بله، این آدم همه چیز دان و از همه چیز با خبر، می رود سر سفره موجودهای خوشبختی که این حشرات را می خورند، می نشیند و از این غذاها می چشد و به به می کند و یکدفعه به ش نمی دانم الهام می شود یا وحی که: «راستی، آیا خوردن حشرات می تواند جهان را نجات دهد!» (۵)

راستی، شما فکر می کنید در این دوره ای که ما داریم توی این دنیا زندگی می کنیم، هیچ لازم هست که این آقا، پیش از آنکه یک همچین برنامه تلویزیونی مفصل و تفریحی و آموزنده ای درباره نجات جهان و جهانیان با خوردن حشرات درست کند، از خودش پرسد: «راستی چرا این مردم همه شان مثل اروپاییها و آمریکاییها گوشت گاو و گوسفند و خوک و ماهی و مرغ و بوقلمون و کبک و تیهو و قرقاول و خاویار و امثال اینها نمی خورند؟»

اگر لازم می بود همچین سؤالی از خودش بکند و به فکر بیفتد، کافی بود که فقط به جدول مصرف سرانه گوشت در کشورهای دنیا (۶) نگاه کند تا پیش از صدور اعلامیه نجات جهان از بحران یا کمبود مواد غذایی، اندک بویی از درد اصلی بشریت امروز به مشامش بخورد.

راستی، بد نیست از جدول مصرف سرانه انواع گوشتها در کشورهای دنیا چند تایی را به اصطلاح ذکر بکنم. ارقام به صورت میانگین است، (۷) یعنی مقدار کل مصرف هر کشور بخش بر کل جمعیت آن کشور:

آمریکا هر نفر ۱۲۳ کیلو گرم در سال،

فرانسه ۸۹ کیلو گرم،

آلمان ۸۸ کیلو گرم،

تایلند ۲۸ کیلو گرم،

پاکستان ۱۳ کیلو گرم،

و هند هر نفر ۳ کیلو گرم در سال.

راستی، اگر فکر می کنید حرفم از اساس چرند است، بر من

بیخشایید!

1- *By the way, where are you coming from?*

2- *By the way, would you like to come and see my mother?*

3- *By the way, what are you doing tonight?*

۴ - تایلند (Thailand)، در مقایسه با «هند» و بعضی از کشورهای آفریقا، آدمهای مرفه

زیاد دارد .

۵ - عنوان انگلیسی برنامه این است *Can Eating Insects Save the World?*

۶- جدول مصرف سرانه گوشت در کشورهای جهان را از وبلاگی با این نشانی

<http://chartsbin.com/view/bhy> گرفته ام.

۷ - البته این بر همه معلوم و مبرهن است که میانگین مصرف سرانه گوشت در سال، مثل

میانگین در آمد سرانه در سال است، یعنی مثلاً یک راننده اتوبوس و یک رئیس بانک به

طور میانگین در سال ۲ میلیون و ۱۲ هزار و ۵۰۰ پوند حقوق و مزایا می گیرند. جدانشان

که بکنید، حقوق و مزایای رئیس بانک ۴ میلیون پوند در سال است و حقوق و مزایای

راننده اتوبوس ۲۵ هزار پوند.

ای کبوتر شرق / ۹۶

۳۱- کنجکاوی باطل

با کلمه «کنجکاوی» همه مان، کم و بیش، آشنا هستیم، اما همه مان به یک اندازه گرفتار آن نیستیم، و خوشا به حال آنهایی که اصلاً گرفتارش نیستند و «ملکوت آسمان از آن ایشان است». خود این کلمه از سه جزء ترکیب شده است: «کنج»، به معنی گوشه، زاویه، بیغوله، سوک ... «کاو»، ریشه حال فعل کاویدن، به معنی جست و جو کردن، کندن، حفر کردن ... و پسوند اسم ساز «ای» [ee]: کنجکاوی، همان چیزی که انگلیسیها می گویند باعث مرگ گربه می شود! پس وای به حال آدمیزاد کنجکاو!

می دانید که مسیحیها، خلیفانشان سر اینکه روز «شنبه» باید روز استراحت و دُعا و نماز در کلیسا باشد یا روز «یکشنبه»، اختلاف نظر دارند، اما قوم «موسی» علیه السّلام، در بینشان از این بابت هیچ اختلاف نظری نیست، چون در همان باب اول از کتاب مقدّسشان که «سفر پیدایش» باشد، آمده است که خداوندگار عالم، یهوه، در شش روز همه هستی و حیات را آفرید و «در روز هفتم... از همه کار خود که ساخته بود فارغ شد و ... آرامی گرفت.» کنجکاوی ولم نکرد، گشتم، دیدم کلمه «شنبه» که اصلش عبری است، در «سفر پیدایش» به صورت یک جمله کوتاه آمده است، در اشاره به روز هفتم، به این صورت: «شَبَث (shabath)»، یعنی «او استراحت کرد.»

کنجکاوی ولم نکرد، فکر کردم، دیدم سه امت یکتاپرست (monotheist)، روز استراحت خودشان، که لابد همان روز استراحت خدا از کار شش روزه آفرینش عالم است، به ترتیب تاریخی شنبه است و یکشنبه و جمعه، و به ترتیب تقویمی جمعه، شنبه، یکشنبه.

کنجکاوی ولم نکرد، فکر کردم، دیدم همه ملت‌های دنیا، از خدا پرست گرفته تا طبیعت پرست و هرچی پرست و هیچ چی پرست، زمانشان به سال و ماه و هفته تقسیم می شود، و هفته شان هفت روز دارد، و حداقل یک روز در هفته کار نمی کنند و استراحت می کنند و در این روز خلیه‌هاشان برای دُعا و نماز و عبادت به کنیسه و کلیسا و مسجد و معبد می روند.

کنجکاوی ولم نکرد، گشتم، دیدم همه امّت‌ها و ملت‌های دنیا روزهای هفته شان هر کدام یک اسم خاصّ و مستقلّ دارد. مثلاً انگلیسیها به روزهای هفته شان می گویند: مُندی (Monday)، که به فارسی یعنی «ماه روز»... تیوزدی (Tuesday)، «آسمان روز»... ونزدی (Wednesday)، «تیر روز»... ترزدی (Thursday)، یعنی هر روز... فرایدی (Friday)، یعنی «ناهِید روز»... ساتردی (Saturday)، «کیوان روز»... و ساندی (Sunday)، یعنی «خورشید روز».

کنجکاوی ولم نکرد، گشتم، دیدم ایرانیهای قدیم روزهای ماهشان هر کدام اسم خاصی داشت، و به عقیده بعضیها «هفته» نداشتند و به عقیده بعضیهای دیگر داشتند و اسم روزهای هفته شان اینها بود: کیوان شید، مهر شید، ماه شید، بهرام شید، تیر شید، اورمزد شید، و ناهید شید.

کنجکاوی ولم نکرد، دیدم با در نظر داشتن کلمه «شنبه» که همان «شَبَث» عبری باشد، روزهای هفته باستانی ایران، بعد از تحولات تاریخی و فرهنگی به فارسی دری شده است: شنبه، یک شنبه، دو شنبه، سه شنبه، چهار شنبه، پنج شنبه، جمعه، یعنی «او استراحت کرد»، «یک او استراحت کرد»، «دو او استراحت کرد»، «سه او استراحت کرد»، «چهار او استراحت کرد»، «پنج او استراحت کرد»، و بالاخره روز هفتم که «جمعه» است و «عبری» نیست و «عربی» است، یعنی جمع، جماعت، گردهمایی، مجموعه.

ان شاء الله که شما را گرفتار کنجکاوی باطل نکرده باشم!

۳۲- وا! چه حرفها!

این بنده حقّ نه پزشک امراض جسمی یا روحی هستم، نه در حیطة رشد طبیعی کودک تخصّص دارم، اما به هدایت عقلی که خدا به یک یک فرزندان آدم ابوالبشر به تساوی عطا فرموده است و در بهره گیری از آن ما را آزاد گذاشته است، با این هفتاد و هشت و سال و اندی تجربه آدمیزاد بودن و در میان آدمیزادها زندگی کردن، به این نتیجه رسیده ام که نسل پدر و مادرهای امروز، مخصوصاً آنهایی که خیال می کنند بچه ها از شکم مادر آدمیزاد به دنیا می آیند و باید به کلی آزادشان گذاشت تا با نشاط و بی عقده بزرگ شوند، دارند در این دوره درخشان شکوفایی تجارت و تکنولوژی از حالا اسباب انقراض نوع بشر را با حکمت «ای بابا، اینها همه ش حرف مفت است!» فراهم می کنند و نمی خواهند برای نابودی حیات در کره زمین، منتظر مرگ خورشید بمانند.

صبحها، نزدیک ساعت نه و بعد از ظهرها، کمی از سه گذشته، بیاید سر کوچه بن بست ما، که تهش می خورد به در ورودی یک مدرسه ابتدایی، با چهارصد و پنجاه تا نوآموز و دانش آموز سه چهار ساله تا یازده ساله، و ایستید، اما به آن مادرها و پدرها یا نایبین و نایاتشان که شازده آقاها و شازده خانمها را دم در خانه و مدرسه سوار اتومبیل می کنند و می آورند و می برند تا خدا نکرده به عضلات لطیف پاهایشان رنجی وارد نشود، اصلاً کاری نداشته باشید، که حکایت آنها حکایت دیگری است و بحث دیگری دارد.

و ایستید و فقط بروید توی بحر جغله های سه چهار ساله ای که

هنوز راه رفتن آدمیزادی را آن قدر تمرین نکرده اند که عضلات پاهایشان به طور طبیعی در هر دو طرف به یک اندازه بسط و انقباض پیدا کند، و ورزیده بشود، و شکل کامل به خود بگیرد، تا در چهارده، پانزده سالگی صاحب بدن سالم و متناسبی باشند! ایستید و خوب به این جغله ها نگاه کنید و ببینید توی پیاده رو چه طوری روروک سواری یا به زبان اینجاییها اسکوتر (scooter) سواری می کنند! پای راست یا چپ با سریشم جانوری چسبیده به رکاب روروک، دو تا دست جوش خورده به دسته روروک، کمر خم به طرف پای دیگر و پای دیگر مشغول یک قدم بکوب به زمین، پنج قدم لنگ را بگیر بالا تو هوا، و بیست سی قدم از مادر، یا پدر، یا نایب، یا نایبه آنها جلو بیفت و داد او را که دارد می دود تا خودش را به این ووروجک عجیب الخلقه خارق العاده برساند، در بیاور!

بعضی از این ووروجکها چهارده پانزده سالشان هم که می شود، بدون روروک نمی توانند از خانه بیرون بیایند و بدون ویدیو گیم توی خانه بمانند. این یک چشمه از تربیت جسمی خیلی از بچه های امروز.

حالا ووروجک رسید به خانه، بدو برو جلو تلویزیون، یکی از «ویدیو گیم» ها را راه بینداز و بنشین مشغول بازی جنون و جنگ و جنایت بشو، بزن، بکش، منفجر کن، زیر و رو کن، نابود کن، هر کار توانستی بکن و فقط خودت را دریاب! خودت و خودت! این هم یک چشمه از تربیت ذهنی و روحی خیلی از بچه های امروز. گفتم ذهنی و روحی؟ کدام ذهن؟ کدام روح؟

بیچاره این جغله ها که جامعه پدر و مادرهای امروز آنها را نه فقط با این دو چشمه، بلکه با هزارها چشمه پیچیده تر و خطرناک تر از اینها، توی «لابراتوار» محیط اجتماعی دارد برای روایات شدن تربیت می کند تا بتوانند برای خدمت در راه انقراض نوع بشر آمادگی پیدا کنند!

می شنوم که خیلیها دارند می گویند: «وا! چه حرفها!»

۳۳- توی خون آدم نیست!

انگلیسیها وقتی می خواهند بگویند که یک خصوصیتی، یا استعدادی، یا هنری ارثی و مادرزادی است، یا بالفطره و طبیعی، یا به قول و عقیده خیلی از مردم «خدا دادی»، اصطلاح «توی این وانز بلاد» (*To be in one's blood*) را به کار می برند که معنیش درست همان اصطلاح فارسی «توی خون آدم» بودن است.

خوب البته این یک توصیف استعاری است، چون خون پنجاه و پنج درصدش پلاسماست و باقیش هم گلبولهای قرمز و سفید، و اینها هیچکدام برای نگهداری چیزی به اسم «استعداد» یا «فهم و شعور» جایی ندارد. فقط توی خون بعضی از آدمهای بد آورده بی تقصیر مرضهای لعنتی ای مثل هموفیلی و تالاسمی پیدا می شود.

پس اگر یک نفر شاعر خوبی بشود، یا نقاش خوبی، یا آهنگساز خوبی، یا هنر پیشه خوبی، یا فیلسوف خوبی، یا پزشک خوبی، یا قاضی خوبی، یا سیاستمدار خوبی، یا دیکتاتور خوبی، یا دزد خوبی، یا شیاد خوبی، یا ریاکار خوبی، به خون این آدم که مدام در حال عوض شدن است، هیچ و هیچ ربطی ندارد.

اگر بخواهیم از چیزهای «طبیعی» یا «خدا دادی» آدمها هم صحبت کنیم، هیچ آدمیزادی چیزی ندارد که طبیعی یا خدا دادی نباشد، و آن چیز را طبیعت یا خدا، نه فقط به او، بلکه به تک تک آدمهای سرتاسر عالم در سرتاسر تاریخ نداده باشد.

این واقعیت توی حرفی خلاصه شده است که می گویند از حرفهای

خوش خبر باشی / ۱۰۱

«بودا» ست، یک حرف واقعاً ساده، مثل آب، درعین حال درخشان مثل آفتاب! می گوید: «هنرها با آموختن شروع می شود و با تمرین و پیشرفت به کمال می رسد. هیچ چیز ارثی نیست، الا مرگ!»

من کاری به این ندارم که کی این حرف را زده است. حرف خود «بودا» ست؟ یا حرف یک رهگذر ناشناس؟ اما این را می دانم که در دنیای امروز، در میان این هفت هزار میلیون آدمیزاد، کم نیستند انسانهایی که زندگی فکریشان معنای دقیق همین حرف است. هیچ چیز ارثی نیست! یعنی این انسانها زندگی فکریشان را مثل بعضی از بیماریها، از جمله تالاسمی و هموفیلی، از پدر و مادر یا اجدادشان به ارث نبرده اند.

قصد ندارم و اصراری هم ندارم که ثابت کنم که مثلاً هیچ آدمیزادی فقر و بیسوادی و جهل و خرافات را از خانواده اش به ارث نمی برد. اما اگر من «محمد تقی»، پسر «کربلایی قربان» آشپز «قائم مقام فراهانی»، صدر اعظم و سیاستمدار و ادیب معروف عصر خودم باشم، و توی یک همچین محیطی با چشم خودم زندگی ارباب و نوکری را بینم و با عقل خودم تفاوت این دو زندگی را بفهمم، به جای اینکه بروم توی آشپزخانه، دستیار پدرم بشوم و حرفه او را به ارث ببرم، از امکانات استفاده بکنم، از خودم یک میرزا تقی خان امیر کبیر می سازم، و می شوم صدر اعظم ناصرالدین شاه قاجار، و توی مملکت اولین «دارالفنون» یا «دانشگاه» را بنیاد می گذارم.

حالا من می خواهم با اجازه «حضرت بودا» که گفته است «هیچ چیز ارثی نیست» و بدون اجازه آنهايي که معتقدند «فهم و شعور و استعداد توی خون آدم است»، بگویم که «هیچ چیز ارثی نیست. هیچ چیز توی خون آدم نیست. همه چیز توی مغز آدم است. مغز آدم هم، اگر جامعه از بیچگی به آدم امکان آشنایی با دانش و هنر ندهد، پُر می شود از جهل و خرافات!»

۳۴- مویی در مادست معیارها!

در ماه آوریل، که معمولاً روز دوّم یا سوّمش برابر با روز سیزدهم فروردین است، مردم انگلیس انتظار دارند که هوا اقلّاً ده، دوازده درجه ای باشد. اما امسال که سال ۱۳۹۲ هجری شمسی است، و تقریباً برابر با سه چهارم از سال ۲۰۱۳ میلادی است، در بعد از ظهر روز «سیزده به در»، از پنج درجه هم شاید کمتر بود و راستش، در باد ناحقی که از قطب می آمد و به پوست صورت می چسبید، آدم احساس می کرد الآن است که صورتش یخ بزند و مثل چینی بشکند و بریزد روی زمین!

به هر حال چون «عیال» دو ماهی می شد که از خانه بیرون نیامده بود، گفتم: «می بینی؟ هوا، گوش شیطان کر، برعکس انتظار خدا آفتابی است. پاشو، گرم بپوش، برویم پارک پشت خانه، چهار دقیقه رفت و برگشت قدم بزنیم، سیزده را در کنیم و ضمناً سبزه را هم بیندازیم توی رودخانه تا الهه بهار که هنوز به اینجا نرسیده است، از ما خشنود بماند ... بماناد! ... آمین!»

گفتم «عیال»، و پشیمان شدم، چون آدم باید خیلی شووینست (*chauvinist*) باشد، خیلی سکسیست (*sexist*) باشد، خیلی متحجّر و عصرِ حجری باشد که هنوز هم به جای «همسرم» یا «خانمم»، بگوید «عیالم!»
پا از در گذاشتیم بیرون، همسرم شروع کرد مثل بید به لرزیدن و گفت: «واخ! واخ! لعنت بر این هواشان! سیزده فروردین و این قدر سرد! مرده شو هواشان را ببرد!»

بعد از پنج دقیقه برگشتیم به خانه و لباسهای چله زمستانی را در آوردیم و من در اطاعت از فرشته نامه بر که از دشنام و نفرین همسرم در حقّ خوش خبر باشی/ ۱۰۳

هوای بی تقصیر انگلیس توی فکر رفته بود، نشستم جلو کامپیوتر و توی دلم شروع کردم با خودم و همسرم به حرف زدن:

همین الان اگر چله تابستان بود و چهل سال پیش بود و ما اهل و ساکن آبادان بودیم و گرمای هوا رسیده بود به ۵۲ درجه سانتیگراد، و سر ظهر از خانه در می آمدیم که برای آبدوغ خیار ماست بگیریم، چی می گفتیم؟ خوب، معلوم است که نمی توانستیم بگوییم: «لنت بر این هواشان! تخم مرغ بگذاری توی آفتاب، در عرض چند دقیقه می یزد! مرده شو هواشان را ببرد!»

هوای کیهان را؟ ها؟ همین طور اگر چله زمستان بود و چهل سال پیش بود و ما اهل و ساکن خلخال بودیم و سرمای هوا رسیده بود به ۳۵ درجه سانتیگراد زیر صفر، و صبح زود از خانه در می آمدیم که برای دل درد و ثقل سردمان زنجبیل بگیریم، چی می گفتیم؟ خوب معلوم است که در هر دو مورد می گفتیم: «لنت بر این هوا! مرده شو این هوا را ببرد!»

متوجه شدید چی می خواهم بگویم؟ مهاجر که باشیم و مثلاً اینجا توی انگلیس که باشیم، هوا می شود «هواشان»، یعنی هوای انگلیسیها، و با این معنی که انگار این انگلیسیها بوده اند که این هوای گند را با التماس و دعا از خدا یا طبیعت خواسته اند! اما ایرانی باشیم و اهل آبادان یا خلخال باشیم، هوا می شود «این هوا»، یعنی «هوای بی صاحب».

متوجه شدید چی می خواهم بگویم؟ ظاهراً آدم توی وطن خودش که هست، برای ارزیابی هر چیز معیاری دارد که به درد ارزیابی همان چیز در مملکتهای دیگر نمی خورد. راستی، بدی هوا به کنار، بدیهای دیگر چی؟ غلط نکنم، از نفر به نفر کل جمعیت پرسی، آن یک نفر بی تقصیر است! اما از این حرفها بگذریم، زمستان امسال این انگلیسیها واقعاً بد بود. خیلی بد بود. لنت بر این هواشان!

۳۵- پیری جسم و جوانی روح

توی اتوبوس نشسته بودیم و منتظر بودیم که آقای راننده حرف و حکایتش با آخرین مسافر که خانمی بود بیست، بیست و دو سه ساله تمام بشود و حرکت کند.

مسافر بغل دستی من که خانمی بود انگلیسی، میانه سال، آراسته و پیراسته، و سنگین و با وقار، از قیافه توی هم رفته اش پیدا بود که از طولانی شدن گفت و واگفت راننده بی خیال و مسافر بی ملاحظه کلافه شده است و انگار با تکان دادن سرش می خواهد بگوید:

«با آن شلوار چرمی پاجسبش، با آن نیمتنه و کلاه کپی جینش، با آن کفشهای سرخش، با آن موهای رنگ کرده بلونیش، با آن قری که توی کمرش وول می خورد، با آن ناز و ادایی که به سر و گردن و شانه هاش می دهد، آدم می خواهد از جا بلند شود، برود...»

نه خیر، این خانم میانه سال انگلیسی نبود که می خواست از جا بلند شود، برود گره مُشکلِ دختر خانم بیست، بیست و دو سه ساله یک پارچه ناز و ادا را با برگردان مؤدبانه و شیرین یک متلکِ رندانه و تلخ فارسی وا کند و اتوبوس را به راه بیندازد، بلکه من بودم که تا از جا بلند شدم و قدم اول را برداشتم، دختر خانم بیست، بیست و دو سه ساله رویش را برای اولین بار گرداند به طرفِ مسافرها و با یک لبخند ساده بی ناز و ادا گفت:

«ببخشید، آقا، همه ببخشید، تقصیر من نیست...»

و من به بقیه حرفش گوش ندادم و متحیر برگشتم سر جایم، پهلوی

خانم میانه سال آراسته و پیراسته که حالا قیافه اش توی هم نبود و سرش را

خوش خبر باشی / ۱۰۵

هم تکان نمی داد، نشستم و رفتم توی فکر.

چرا رفتم توی فکر؟

برای اینکه آن خانم یک زن بیست، بیست و دو سه ساله نبود. دست کم شصت و پنج شش سالی داشت، اما صورتش، با اینکه چین و چروکهایش را آرایش تندی پوشانده بود، چیزی از زیبایی روشن جوانی او را حفظ کرده بود.

چرا متحیر شدم؟

نه خیر! از این متحیر نشدم که تا صورت او را ندیده بودم، با لباس و حالات و حرکاتش او را یک خانم جوان بیست، بیست و دو سه ساله یک پارچه قر و ناز و ادا و اطوار تصور کرده بودم! متحیر شدم از اینکه چرا من باید مثل پدر و مادرهای نسل خودم، که حالا می شوند پدر پدر بزرگهای نسل جوان امروز، متحیر بشوم از اینکه این خانم شصت و پنج شش ساله انگلیسی، مثل آنها همچنین که سنش به چهل و پنج، پنجاه رسیده بود، دست از خودش بر نداشته بود و نخواسته بود، و هنوز هم نمی خواهد، خودش را به پیری تسلیم کند.

خودمانیم! شما اگر جوان یا میانه سال هستید، من از خودتان نمی پرسم، ولی خودتان می توانید بروید از یک خانم یا آقای بالای هفتاد سال پرسید:

«الآن اگر به یاد آن روزهایی بیفتی که بیست، بیست و دو سه سالت بود، آن روزها را چه قدر از خودت دور می بینی؟»

یک آقای بالای هفتاد سال، نزدیک هشتاد سالش خود من، که در جوابتان می گویم: «دور؟ چه دوری! همین دیروز بود! من چه کار به این دارم که جسم حیوانیم دارد از هم در می رود، روح انسانیم هرگز پیر نمی شود!»

آن روز توی اتوبوس، آن خانم شصت، شصت و پنج ساله
انگلیسی، با آرایش و لباس و حالات و حرکات یک جوان شاد و شنگول
بیست، بیست و دو سه ساله، بدون اینکه خودش بداند، به من حالی کرد
که روح همیشه جوان است، مگر اینکه ما خودمان بخواهیم هی او را
تو آینه جسممان پیر بینیم یا با سر و وضع و حالات و حرکاتمان پیر نشان
بدهیم.

۳۶- بیا باید همه آنلاین بشویم!

سلام بر انسان! نمی دانم شما، معنی کلمه «آپوکالیپس» (Apocalypse) را می دانید یا نه. در ترجمه فارسی «کتاب مقدس»، که شامل «عهد عتیق» یهودیها و «عهد جدید» مسیحیهاست، این کلمه را «مکاشفه» معنی کرده اند که برای «مکاشفه یوحنا رسول» و «چهار سوار فاجعه» او که نوزده قرن از زمان نوشتنش می گذرد، هیچ عیبی ندارد، ولی من که تازگی به معنی واقعی آن پی برده ام، اگر با توجه به اوضاع و احوال دنیای امروز بخواهیم به فارسی ترجمه اش کنیم، می گویم «ندای فاجعه»! اصل این کلمه یا ریشه اش «آپوکالیپسیس» (apocalypsis) است که یونانی است، به معنی آشکار کردن چیزی که پنهان باشد. چیزی که الآن پنهان است، «فاجعه» است که دارد می آید، ولی چشمی که می تواند فقط تا نوک بینی صاحبش را ببیند، وقتی فاجعه را خواهد دید که صاحبش دارد توی آن غرق می شود.

و اما چیزی که می خواهد ما را از آمدن فاجعه خبر کند، «ندای فاجعه» است که از هر یک میلیون نفر جمعیت دنیای امروز فقط انگشت شماری آن را می شنوند و این انگشت شمار هم به هر شکلی فریاد می زنند، صدایشان به گوشی که از جهل و غرور صاحبش فقط آواز حیوانی شیطان وجود او را می شنود، نمی رسد.

خانم یکی از آشنای ایرانی که با خانم این بنده حق دوستی تلفنی خودش را حفظ کرده است، ولی مراوده خودش با من چند سالی است که به هزار و یک دلیل موجه از جانب او قطع شده است، گفته است: «خواهر،

شما هنوز هم فقط خرید هفتگی‌تان را با آنلاین می‌کنید؟ من هر چی می‌خواهم، از طریق آنلاین می‌خرم. با این آنلاین دیگر آدم احتیاج ندارد برای خرید از خانه بیرون برود!»

من به این می‌گویم آپوکالیپس، اما نه به معنی «مکاشفه»، بلکه به معنی «ندای فاجعه»! خوش به حال آنهایی که این خبر مهم را دست دوم از خانم خودشان بشنوند و اصلاً لازم نبینند که درباره اش هیچ فکر بکنند، و اگر فکر بکنند، آن فکر این باشد که فعلاً از طریق آنلاین غیر از خرید هفتگی چیزی نمی‌خواهند بخرند، یا اینکه به خانمشان بگویند، فکر خوبی است! بله فکر خوبی است. تصوّرش را بکنید که تجارت و تکنولوژی دارند برای بشریت چه آینده‌ی زیبا و بی‌زحمت و بی‌درد سری درست می‌کنند. کم‌کم همه‌ی امور زندگی در چهار دیواری خانه، در جلو کامپیوتر انجام خواهد گرفت. مغازه‌ها و فروشگاهها از خیابانها برچیده خواهد شد و به جای آنها هر شرکت تولید کننده‌ی هر جنسی، از خوردنی و پوشیدنی گرفته تا میلیونها قلم جنس دیگر، انباری زیبا و آراسته دایر خواهد کرد و شما روی صفحه‌ی کامپیوتر در آن خواهید گشت و جنس مورد نظرتان را با مشخصات دقیق انتخاب خواهید کرد و از طریق آنلاین خواهید خرید و آن را دم در خانه به شما تحویل خواهند داد!

زارع در مزرعه کار خواهد کرد، و کارگر در معدن و کارخانه، و دکتر در مطب و بیمارستان، و هنرپیشه و خواننده و نوازنده و رقاص در استودیو، و اهل بسیاری از حرفه‌های دیگر کارشان را در خانه، در جلو کامپیوتر انجام خواهند داد و همه‌ی اینها از طریق آنلاین خرید خواهند کرد و در خیابانهای کور بی‌مغازه و بی‌فروشگاه فقط کامیونها و اتومبیلها در حرکت خواهند بود و آدمها دیگر به دیدن روی همدیگر و شنیدن صدای زنده‌ی همدیگر احتیاجی نخواهند داشت.

خوش خبر باشی / ۱۰۹

۳۷- مرکز پیشنهادهای شهروندان

اینجا توی «لندن» خدا نکند از خانه که بیرون می روید، عقل سلیمان را هم همراه خودتان ببرید. لندن که می گویم، یعنی پایتخت یکی از پیشرفته ترین مملکتهای «جائلسا»! پس دیگر وای به حال کسی که در یکی از «دالغوزآباد» های «جائلقا» عقل سلیمی برایش مانده باشد و همراهش باشد. سوار اتوبوس شده اید، رفته اید به بازار محله و ایستاده اید مقابل چراغ عابر پیاده، منتظرید سبز بشود، اتومبیلها، موتورسیکلتها، دوچرخه ها، بر طبق مقررات راهنمایی و رانندگی، پشت چراغ قرمز بایستند و شما بروید آن ور خیابان.

می بینید خیلی از عابرهای پیاده، که بعضیهاشان مثل شما نه، مثل این بنده حق، پیر و زهوار در رفته هم هستند، صبر و حوصله و قرار و طاقت ندارند که ده، بیست، سی ثانیه ای منتظر بمانند تا چراغ عابر پیاده سبز بشود و راننده های اتومبیلها و موتور سوارها و دوچرخه سوارها، به دلیل احترام، یا حرمتی که برای چراغهای قرمز و سبز و زرد، یا برای قانون و مقررات قائل هستند، یا از ترس جریمه و تصادف و زندان، محکم بزنند روی ترمز. یارو هنوز چراغ عابر پیاده قرمز است، یک نگاه به راست می اندازد، یک نگاه به چپ، و می دود، یا سلاّنه سلاّنه می رود، که خودش را برساند آن ور خیابان، که می بیند یکدفعه صدای یک یا چندتا بوق گوش فلک کر کن رفت بالا و خدا، تصادفی، به همه رحم کرد و تصادف وحشتناکی پیش نیامد.

قلبتان به تاپ تاپ افتاده است و رنگتان هم لابد پریده است و حالا

ای کیوتر شرق/ ۱۱۰

که چراغ سبز شده است، می روید آن ور خیابان و چند لحظه توی پیاده رو می ایستید حالتان به جا بیاید که «عقل سلیم» که همراحتان است، می گوید:

«نگاه کن! جلو خط توقفِ عابر پیاده، این طرف، با خط درشت سفید، بر کف خیابان نوشته اند: به راست نگاه کنید، و آن طرف نوشته اند: به چپ نگاه کنید. چرا نوشته اند: به چراغ نگاه کنید؟ اگر عابر پیاده آزاد است و بر طبق مقررات اجازه دارد که به راست یا چپ نگاه کند و ببیند تا پیش از سبز شدن چراغ، چند لحظه ای مهلت دارد که بدود آن ور خیابان، چراغ راهنمایی دیگر چه معنایی دارد؟» به «عقل سلیم» می گوید: «خوب، اگر عابر پیاده به راست نگاه کند، و به چپ نگاه کند و ببیند از دو طرف تا آن دور دورها اتومبیلی، موتور سیکلتی، یا دوچرخه ای دیده نمی شود، بیخود منتظر بایستد که چی؟» عقل سلیم در جوابتان می گوید: «بنا بر این راننده ها و موتور سوارها و دوچرخه سوارها هم، وقتی ببینند در هیچ طرف خیابان از عابر پیاده خبری نیست، برای چی بیخود پشت چراغ قرمز منتظر بمانند؟ اما نه خیر! آنها را سی سی تی وی (CCTV)، یعنی تلویزیون مدار بسته، هزار چشمی می پاید، و نمره شان را بر می دارد و کلی جریمه شان می کند!»

از عقل سلیم می پرسید: «پس چه کار باید بکنند؟» و عقل سلیم می گوید: «باید جلو پای عابر پیاده بنویسند: به چراغ نگاه کنید! حالا جریمه شان بکنند یا نکنند، اقلاً حالیشان بشود که دارند خلاف می کنند!»

می بینید «عقل سلیم» پُر بیراه نمی گوید و فکر می کنید که راستی، این «عقل سلیم» هر روز و همیشه پیشنهادهایی دارد که هیچوقت به مغز مسئولان امور راه پیدا نمی کند و فکر می کنید چه خوب می شد، اگر اداره ای تأسیس می کردند با یک تلفن و یک ایمیل به اسم «مرکز پیشنهادهای شهروندان». آنوقت شاید مسئولان امور هم تا اندازه ای با «عقل سلیم» آشنا می شدند!

۳۸- تاریخ همیشه الان است

با همه احترامی که برای همه خبرنگارهای ستون حوادث دنیا قائل هستم، می خواهم بگویم که خبرنگاری وقایع خوب و بد روزانه، یک شغل شریف است و شناخت فلسفی تاریخ یک هنر شریف و شغل و هنر با وجود اینکه هر دو شریفند، با هم فرق می کنند.

می خواستم اول بگویم چه واقعه ای باعث شد که بنشینم، با شما حرف بزنم. اما دیدم نه، شرح این واقعه یک جور خبرنگاری است، و نمی گذارد آدم کلی فکر بکند و تاریخی به واقعه نگاه بکند.

وقتی خبرنگاری واقعه ها را برایمان «خبر» می کند و خبر را با آب و تاب برایمان «داستان» می کند، کم کم طوری می شود که ما آدمیزادها هر کی دیروز بوده ایم و هرچی دیروز کرده ایم، فراموش می کنیم، و هر دناوت و خباثت و قساوت و جنایتی که امروز اتفاق بیفتد و ازش «خبر» بسازند، «داستان» می شود و برایمان تازگی دارد.

آنوقت است که از شنیدن خبر اینکه مرد سی و هفت ساله ای به دختر دوازده ساله ای تجاوز جنسی می کند و بعد او را می کشد و جسدش را در انبار زیر شیروانی خانه مادر بزرگ او مخفی می کند، اما بالاخره چند وقت بعد دستگیر می شود و به قتل دخترک اعتراف می کند و به سی و هشت سال زندان محکوم می شود، آسمان روی سرمان پایین می آید، چشمهامان سیاهی می رود، مغزمان آتش می گیرد، و قلبمان از غم و وحشت و خشم و نفرت می خواهد منفجر بشود!

و حالا چی؟ بله، حالا هم که خودمان از شنیدن همچین خبر

هولناکی همچین حالی پیدا کرده ایم، هرکس را دیدیم، فوراً می خواهیم به ش بگوئیم: «شنیده ای چی شده است؟»

غافل از اینکه طرف هم مثل ما آدمیزاد است و همه واقعه هایی که امروز اتفاق می افتد، برایش تازگی دارد و خبر است و می گوید: «قاتل آن دختر دوازده ساله را می گویی؟ واقعاً وحشتناک است! آخر چه طور ممکن است آدمی پیدا بشود که به سر یک دختر بیچّه دوازده ساله همچین بلایی بیاورد! حیوانند، اینها حیوانند!»

و حالا اگر شما آدمیزادی باشید که هر واقعه ای پیش می آید، به پشتش نگاه کنید و نگاهتان، واقعه به واقعه برود تا اولین واقعه ای که تاریخ به یادش مانده است، وقتی به شما بگویند: «شنیده ای چی شده است؟» سرتان را تکان می دهید و می گوئید:

«بله، تا حالا بین هفتاد تا ۱۲۰ هزار نفر در سوریه کشته شده اند و یک میلیون و ۲۰۰ هزار نفر آواره! وقتی چنگیز خان هم راه افتاد، سربازهاش می کشتند، غارت می کردند، و هوسشان که می گرفت، پیش از آنکه شکم زنهار و دخترها را پاره کنند، به شان تجاوز می کردند!

ممکن است طرف به شما بگوئید: «نه، من به تاریخ کار ندارم. الان را می گوئیم! امروز!» و آنوقت شما از شدت یأس و خستگی ممکن است که لبخندی هم بزنید و بگوئید:

«تاریخ همیشه الان است! اینها هم حیوان نیستند. آدمیزاد حیوان شده اند. هیچ حیوانی این کارها را نمی کند. این آدمیزاد است که اول حیوان به دنیا می آید، در جامعه آدمیزاد می شود و زندگی معنای طبیعیش را از دست می دهد، معنای اقتصادی پیدا می کند، پیچیده می شود، و اگر تلاش نکند که خودش را آدمیزاد نگهدارد، با همه این پیچیدگیها حیوانی می شود که نه خدا خلق کرده است، نه طبیعت! دست روی دلم نگذار، رفیق!»

خوش خبر باشی / ۱۱۳

۳۹- وای از کلمات قصار!

اینجا، توی انگلیس، کمتر خانه ای پیدا می شود که یک جلد «کتاب مقدس»، یک جلد «کلیات آثار ویلیام شکسپیر»، یک جلد «رباعیات عومر کایام» و یک جلد «گنجینه کلمات قصار معروف» نداشته باشد. آن سه تایی اول را کاریشان نمی شود کرد، اما وای از این آخری! وای و صد وای از کلمات قصار!

آخر من وقتی می خواهم با شما حرف بزنم، نگاه می کنم، بینم چی یادداشت کرده ام که موضوع صحبت این دفعه ام باشد. دیدم نوشته ام: «آدمیزاد حیوان بود، آدم شد! وای از آن آدمی که باز حیوانیتش یاد جنگل بکند، چون حالا دیگر نه حیوان است، نه آدمیزاد، دیو است، دیو!»

ملاحظه می کنید چی یادداشت کرده ام؟ حالا که، پیش پای شما خواندمش، دیدم یادداشت من خودش شده است یکی از «کلمات قصار» که البته هنوز هیچ معرفیتی ندارد تا بتواند با افیون و افسون آن جلو فکر کردن مردم را بگیرد و بدون اینکه راهی به مغزها پیدا کند، همین طور توی دهنها غرغره بشود. ملتی هستیم که بیشتر از هزار سال شعر و حکمت و تصوف و عرفان «مکتوب» داریم، و کلمات قصاری را که از این گنجینه بزرگ، نسل به نسل آویزه گوش همدیگر کرده ایم، هرگز به ما مجال نداده است که هوشمان از گوشمان پیرسد: «چشم داشته ای نگاه بکنی، بینی اینی که آویزه کرده ای، جواهر است یا یک سنگ رنگی عقل گش خطرناک؟»

بگذریم. در اصل من نمی خواستم درباره «کلمات قصار» برایتان

«روضه وای وای!» بخوانم. یادتان هست، چند وقت پیش توی اخبار گفتند

یک «شورشی» در سوریه سینه یک سرباز را شکافت و قلبش را کشید بیرون و یک تکه از آن را خورد؟ بعد هم یادتان هست که دو نفر نیجریه ای تبار توی یکی از خیابانهای لندن، به انتقام خون مسلمانهایی که اینجا و آنجا کشته می شوند، با کارد و ساطور افتادند به جان یک سرباز انگلیسی و او را کشتند و سرش را از تن جدا کردند؟

می خواهید چی فکر بکنم؟ می توانم بگویم: «خوب، آدمیزادند! جنگ و کشتار که مال حیوانها نیست! انقلاب و شورش و کودتا که مال حیوانها نیست! خیانت و وطن فروشی و ممنوع کشی که مال حیوانها نیست! عوامفریبی و انتخابات و تقلب و زندان و شکنجه و مخالف کشی که مال حیوانها نیست!» می گوید: «تو را خدا بس است! همه اینها و صد برابر و هزار برابر اینها را می دانیم و می دانیم که همه اش کار آدمیزاد همه فن حریف است، مال حیوانها نیست!»

خوب، من هم همین را می خواهم بگویم. به این دویست، سیصد هزار سال تاریخ «هومو سپینس» (*Homo Sapiens*) «که ما آدمهای هوشدار و فکردار و زبان دار و مذهب دار و دولت دار و همه چیز دار باشیم، کاری ندارم. شما فقط حساب کنید در این سه، چهار دهه اخیر در سرتاسر دنیا از لحاظ کشت و کشتار، و دزدیهای میلیارد میلیاردی، و تجاوزهای جنسی حیف از لعنت و دشنام، و قحطهای مرگ آور ناشی از سیاستهای پلید اقتصادی، و دیگر چی بگویم که نشنیده باشید و متأسفانه فراموش نکرده باشید... چه غوغای نکبت بار و تهوع انگیزی راه افتاده است و دنیای ما را گرفته است!

اینجاست که «کلمات قصار» به من کمک می کند تا بگویم: «بله، هیچکدام از این جنایتها و پلیدیها کار حیوان آدمیزاد شده نیست، کار حیوان حیوان مانده نیست، کار دیو هم نیست. کار حیوان آدمیزاد شده انسان نشده دوباره حیوان شده است!»

۴۰- کال به علاوه کال مساوی است با رسیده

می بخشید که یک خرده ذهنم، نمی دانم خسته است یا آشفته. لابد شما هم تا حالا برایتان پیش آمده باشد که یکدفعه یک فکری بیاید توی سرتان که اول ساده و پیش پا افتاده بگیریدش، اما بعد ببینید، نه، هیچ جوری دست از سرتان بر نمی دارد. آنوقت هر کاری داشتید، می گذارید کنار، و می نشینید یک گوشه، و حواستان را، هر طور که عادتان هست، خوب جمع می کنید و می روید توی فکر، که ببینید ...

... که بینم آخر چه طور شده بود که یک عمر، این قدر این حرف را شنیده بودم، و هیچوقت برایم سؤال نشده بود تا بروم پیش یک آدم باشعورتر و با فهم تر از خودم و به او بگویم: «مَسْئَلَةُ!»

خدا بیامرزد مادرم را که هر وقت سؤالی برایش پیش می آمد که فکر می کرد عقل خودش از پیدا کردن جوابش عاجز است، با این خیال که من در حوزه همچین سؤالهای «این دنیایی» ای مجتهد هستم، می آمد پیش من و می گفت: «پسر جان، مَسْئَلَةُ!»

و آنوقت، عین اینکه رفته باشد پیش یک مجتهد که ازش درباره یک سؤال «آن دنیایی» جواب بخواهد، شروع می کرد به گنده کردن و شاخ و برگ دادن به سؤال خودش تا من خوب حالیم بشود که سؤالش چی هست که این قدر ذهنش را خسته یا آشفته کرده است!

بله، حالا هم من سؤالم را برداشته ام، آمده ام پیش شما و می گویم: مَسْئَلَةُ! راستی، به نظر شما اگر دو تا هندوانه «کال» داشته باشیم و آنها را بغل هم بگذاریم، می شود یک هندوانه «رسیده»، ها؟ یعنی این فرمول درست

است که بگویند یک کال به علاوه یک کال، مساوی است با یک رسیده؟»
چی؟ می فرمایید شوخیم گرفته است؟ با این خستگی و آشفتگی ذهنی،
شوخی! نه، خیر. به جان عزیزتان ... از همه بلاها به دور ... قسم می خورم
که سؤالی که دارم و خدمت شما آورده ام، همین است و خیلی هم جدی
است! می دانم، حق دارید باور نکنید. خود من هم اول باورم نمی شد که
قرنها یک حرفی سر زبانها باشد، برای خیلی از مغزها مثل فرمول «دو دو تا،
چهار تا» شده باشد، و آدمهایی مثل من هیچوقت به صرافت نیفتاده باشند که
به خودشان بگویند:

«نه، آخر این که نمی تواند درست باشد! اگر درست باشد و خدایی
باشد و جای چون و چرا نداشته باشد، درست مثل این است که به ما بگویند:
«اگر یک وقت احتیاج به یک هندوانه رسیده پیدا کردید و گیر نیاوردید،
بدانید و آگاه باشید و شکی هم نداشته باشید که دو تا هندوانه کال کار یک
هندوانه رسیده را می کند!»

بله؟ چرا می خندید؟ می کند یا نمی کند؟ ... نه، خیر! نمی خواهید
جدی بگیرید! پس بگذارید حضرت مولانا را شاهد بگیرم که در کتاب
«مثنوی معنوی» فرموده است:

خواب زن کمتر ز خواب مرد دان،

از پی نقصان عقل و ضعف جان!

اگر یک شاهد به عادل «مولانا» را کافی نمی دانید، «سنایی غزنوی»، استاد
مولوی را هم شاهد می گیرم که در مدح یکی از یک سر و دو گوشهای زمان
خودش فرموده است:

ثبات زایش معنی، به تو کامل، چو جان از خون،

کمال دانش مردان، به تو ناقص، چو عقل از زن!

شاهد سوم هم «ناصر خسرو»، حجت خراسان، که در مثنوی

خوش خبر باشی / ۱۱۷

«سعادتنامه» اش فرموده است:

زنان چون ناقصانِ عقل و دینند، چرا مردان ره آنان گزینند؟!
چی می فرماید همه اینها حرفشان این است که زن ناقصُ العقل
است؟ خوب، این را که قرنهایست که همه شنیده اند. سؤال من این است که
چرا فکر می کنند که دو تا عقل ناقص زن مساوی است با یک عقل کامل
مرد؟

۴۱- پیدا کردنش سفت نیست!

این دفعه می خواهم یک موضوعی را خدمتان عرض کنم که وقتی عرض کردم و متوجه عرضم شدید، شاید تعجب کنید که چرا تا حالا متوجه یک همچین موضوع با مزه ای نشده اید. از یک استاد زبان و ادبیات فارسی می پرسید: «شاعرهای بزرگ ما کیهانند؟»

استاد محترم بدون اینکه فکر بکند، می گوید: «فردوسی طوسی، حافظ، سعدی ...» و حالا کمی مکث می کند و بعد می گوید: «نظامی، مولوی، عطار، سنایی ... رودکی ...» و حالا اگر ببیند هنوز شما دارید به او نگاه می کنید، ممکن است، چهار پنج تا شاعر دیگر را هم اسم ببرد و آنوقت اگر ببیند باز هم دارید ساکت و منتظر، نگاهش می کنید، شاید لبخند بزند و بگوید: «ها! حق با شماست! اینها همه از قدما هستند. از معاصرین، این طور که مردم می گویند ...»

و اجازه بدهید که آن چند تا شاعری را که این استاد فرضی اسم بردند، برای شما اسم نبرم. آمد، نیامد دارد! خوب نیست آدم پشت سر زنده ها و همچنین آنهایی که هنوز «زنده یاد» و «زنده نام» و «روانشاد هستند»، حرف بزند!

و اما چیزی که خیلی با مزه تر از این است، این است که با یک خودکار و یک صفحه کاغذ روی یک زیر دستی شیک و سطح بالا، می روید جلو یک سینما، یا یک مسجد، یا یک فروشگاه بزرگ، یا یک سگه فروشی، یا یک هندوانه فروشی، یا یک تعویض روغنی، یا هر جای دیگر که دلتان خواست، وای می ایستید، و بدون اینکه «ورانداز چین» بکنید، از هر

کس که از جلوتان رد می شود، جواب داد، داد، نداد، نداد، همان سؤالی را ازش می کنید که از آن استاد کردید!

سؤال می کنید و می بینید او هم، هرکی هست، و سوادش هر چی هست، و شاید اصلاً بیسواد، بدون اینکه فکر بکند، می گوید: « فردوسی ... حافظ ... سعدی ... » و حالا اگر ببیند شما این اسمها را یادداشت کرده اید و هنوز دارید ساکت و منتظر ...

فکر می کنم حالا دیگر متوجه موضوع شده باشید. واقعاً خیلی با مزه است! نه؟ می دانید چه طور شد که من این موضوع به ذهنم آمد و همین طور، به قول روانشاد و زنده یاد، «صادق هدایت»، مثل یک مگس اول پاییزی توی کله ام وزوز کرد تا حالا که دارم خودم را از شرّ وزوزش خلاص می کنم؟ دیدم از هرکس این سؤال را کردم، نه اسم «انوری ابیوردی» به یادش آمد، نه اسم «ابن یمین»، نه اسم «امیر معزی نیشابوری»، نه اسم «کمال الدین اسماعیل» و خیلیهای دیگر... می دانید چی می خواهم بگویم؟ اگر می دانید، پیش خودتان نگهدارید، بگذارید دیگران هم حدسهای خودشان را بزنند. حالا برای اینکه رفع خستگی کنید، اول یک رباعی برایتان می خوانم از «انوری ابیوردی». می گوید:

روزی که خرد سرشکِ رنگین ریزد،

اندیشه چگونه رنگِ شعر آمیزد؟

نور از رخ آفتاب هم بگریزد،

چون سایه ایزد از جهان برخیزد!

حافظ این را در یک مصراع گفته است: «کی شعر تر انگیزد، خاطر که حزن باشد!»، اما مال «انوری» یک چیز دیگر است! ابن یمین هم یک رباعی دارد که معرکه است. می گوید:

گر هرچه کند بنده به تقدیر خداست،

گفتن که بد است کارِ میخواره، خطاست!

گیرم که بر آنچه کرد، مأجور نگشت،

باری، چو مطیع بود، مأخوذ چراست؟

البته مضمون این رباعی را روشن تر و مشروح تر و، بدون پای

چوبی، خیلی استدلالی تر، در یک قطعه هفت بیتی گفته است، با این مطلع :

خدایی که بنیاد هستیت را

به روز ازل اندر افکند خشت...

بقیه اش را اگر تا حالا توی دیوان «ابن یمین» نخوانده اید، پیدا

کردنش سخت نیست. موفق باشید!

۴۲- خودکشیهای دیگرکشانه

یک شنونده بزرگوار که خیال کرده است علی آباد این بنده حقیقی برای خودش شهر بزرگی است، با این الفاظ شریف پرسیده است که «شما که درباره همه چیز حرف می زنید و بعضی از حرفهایتان هم عمیقاً به دل آدم می نشیند، چرا تا حالا یک کلمه درباره بمبگذاری انتحاری حرف نزده اید؟»

من بقیه حرفهای این شنونده بزرگوار را نقل نمی کنم، چون می بینم که خیلی بیش از من درباره علتها و انگیزه های فردی، اجتماعی، مذهبی و سیاسی «بمبگذاری انتحاری» فکر و مطالعه کرده است، و در این زمینه ها من چیزی ندارم بگویم که به علم و آگاهی شنونده هایی مثل او چیزی اضافه کند.

از این گذشته، اگر صحبت از کارهایی مثل «دیگر کشی خود زنده دارانه» و «خودکشی دیگر کشانه» در میان باشد، من اصلاً دلم نمی خواهد مزاحم تحقیقها و نظریه های «علمی» و حکمها و تفسیرهای مذهبی بشوم. ها؟ می گوید «دیگر کشی خود زنده دارانه» و «خودکشی دیگر کشانه» یعنی چی؟ اولیش همان کاری است که سربازها در جنگ می کنند، و دومیش کاری که «بمبگذارهای انتحاری» می کنند و هر دوشان ... نه، بهتر است نگویم، چون در این قضیه اختلاف نظرها خیلی زیاد است!

راستش را بخواهید ... چی دارم می گویم؟ کی هست که همیشه راستش را نخواهد؟ ولی خودش گاهی وقتها به نفعش نباشد که راستش را بگوید؟ ... بله، می خواستم بگویم من همیشه درباره هر چیزی اول به دلم

مراجعه می‌کنم و بعد به عقلم، و اگر دیدم که جوابِ هر دوشان یک چیز است، آنوقت «احساسِ دل» برایم «مذهب» می‌شود و «اندیشهٔ عقل» برایم «علم».

می‌دانید چرا این طور فکر می‌کنم؟ برای اینکه «دل» و «عقل»، پایه‌های اصلی زندگی آدمیزادند و آفریدگار عالم هر دو را، از یک جنس و با یک کیفیت، به خواست خودش، به همهٔ خلیفه‌های خودش که تک تک ما آمیزادهای روی زمین باشیم، عطا کرده است.

بنا بر این هرکس توی این دنیا کاری بکند که برای خودش، «در نهایت»، نفعی نداشته باشد و برای دیگران، «از بدایت»، ضرر داشته باشد، نه به حرف دلش درست گوش کرده است، نه با عقلش مشورت کرده است! حالا فرض کنید که همهٔ شما که الآن صدای مرا با گوشها یا چشمهاتان می‌شنوید، مثل آن شنوندهٔ بزرگوار از من پرسیده باشید:

«شما که دربارهٔ همه چیز حرف می‌زنید و بعضی از حرفهایتان هم عمیقاً به دل آدم می‌نشیند، چرا تا حالا یک کلمه دربارهٔ بمبگذاری انتحاری حرف نزده اید؟»

برای این حرفی نزده ام که نمی‌خواهم وارد سیاست بشوم. برای اینکه سیاست‌های عالم مرا از هر چه سیاست است، حتی سیاستِ ارسطو و جمهوری افلاطون و همهٔ پدرهای دموکراسی، از «دراکون» (*Drakōn*) «و «سولون» (*Solon*) «و «کلیستن» (*Cleisthenes*) یونانی گرفته تا «تامس جفرسون» (*Thomas Jefferson*) آمریکایی بیزار کرده اند!

می‌فرمایید: «دربارهٔ بمبگذاری انتحاری» حرف زدن چه ربطی به سیاست دارد؟ اختیار دارید! از من می‌پرسید، اگر به چیزی ربط داشته باشد، آن چیز فقط سیاست است، چون در اصل زاینده و پروردهٔ سیاست است، و گر نه چرا تا حالا سیاستمدارهای تمام عالم یکصدا نشده اند و به این

خوش خبر باشی / ۱۲۳

جوانهای آماده شهادت نگفته اند: «جوانهای عزیز، زندگی خودتان و دیگران را حرام نکنید! خدا تا موقعی که زنده اید، توی دل شما و توی عقل شماست! بعد که مُردید، نیستید، و خدا هم دیگر کاری به کارتان ندارد!»

۴۳- گفت و گو یا گفت و شنید؟

توی یکی از قهوه خانه های محله، تنها، سر یک میز دو نفره نشسته اید، استکان بلند پایه دار چایی با یک برش لیموی تازه توش، و یک برش کیک ساده، جلوتان است، و مشغول حرف زدن با خودتان هستید. سر میز پهلویی دو تا جوان، یکی عینکی، چهل، چهل و پنج ساله، دوومی با ته ریش مُد روز خیلی از جوانهای اینجا، سی و پنج شش ساله، مشغول حرف زدن با همدیگر هستند. حالا که استراقِ سمع براتان از حرف زدن با خودتان مطبوع تر شده است، می بینید عینکیه به ته ریش داره می گوید:

«نه، رفیق! حرف من این است که روابط اجتماعی دو طرفه است. آدمها توی جامعه با هم هزار جور رابطه دارند. یکیش، مثلاً، رابطه فروشنده با خریدار. فروشنده حق دارد که یک جنسی را با یک مبلغ سود منصفانه به خریدار بفروشد، مثلاً سود بیست درصد، نه، سی درصد! حالا اگر فکر کند خریدار پخمه است، و جنس را دولاً پهنایا به یارو قالب کند، این را به ش نمی شود گفته رابطه اجتماعی، یک جور جیب بُری است!»

و حالا ته ریش داره می گوید: «راستی، گفتم خریدار و فروشنده، یادم افتاد که به ت بگویم بالاخره خواهر بیچاره ام، از شر آپارتمانش خلاص شد. نزدیک یک سال بود خالی افتاده بود و باید قسطش را می داد! بالاخره معاملات ملکیش را عوض کرد، این یکی در ظرف یک ماه کلکش را کند!»

و حالا عینکیه می گوید: «لابد این یکی کمیسیون بیشتری از خواهرت گرفت؟»

و ته ریش داره می گوید: «نوش جانش! باور می کنی! بیست هزار پوند هم از قیمت قبلی بیشتر. یارو خریداره مجبور بود بخرد. از گلاسگو منتقل شده بود به لندن، و ضمناً خانه پدر و مادر زنش هم همان نزدیکیهاست، مجبور بودند!»

و حالا عینکیه سرش را تکان می دهد و به ریش داره می گوید: «خوب، بله، مجبور بودند! از قول من به خواهرت تبریک بگو. داشتم می گفتم...»

و شما هم سرتان را تکان می دهید و باز شروع می کنید با خودتان حرف زدن و می گویند: «این آن چیزی است که همه به ش می گویم گفت و گو!» و حالا من هم بدون اینکه سرم را تکان بدهم، دارم می گویم خوب، بله! برای همین است که به این کار می گویند «گفت و گو» و نمی گویند «گفت و شنید». در گفت و گو، یک نفر می گوید و نفر دوم نمی شنود و منتظر است که نفر اول مکث کند و او فرصت را بجاپد و حرف خودش را بزند و نفر اول نشنود و خودش را برای نوبتش آماده کند!

چند روز پیش که با یک رفیق انگلیسی، به اسم «مایکل» که هم معلم است، هم شاعر، توی یکی از قهوه خانه های محله نشسته بودیم، یادم نیست از چی حرف می زدیم که من گفتم: «آخر آدمیزاد زبان را اختراع کرد که زیاد فکر نکند. فکر زیاد دخل آدم را می آورد!»

«مایکل» قاه قاه خندید و گفت: «یادم است چند وقت پیش گفتی:

آدمیزاد زبان را اختراع کرد که بتواند به دیگران دروغ بگوید. یادت هست؟ حالا می گویی که زیاد فکر نکند! آدم شوخیهای تو را هم نباید زیاد شوخی بگیرد! من این شوخیهای جدیت را با ذکر مأخذ برای دیگران نقل می کنم!»
آخر من و «مایکل» که هر چند هفته یکبار همدیگر را می بینیم، باهم گفت و گویی نداریم. می نشینیم با هم گفت و شنید می کنیم.

۴۴- به فلان کس رفته است!

می دانید که این اصطلاح را انگلیسیها هم دارند. می گوید کدام اصطلاح را؟ اصطلاح «رفتن کسی به کس دیگر». مثلاً ما می گوئیم: «حسن به باباش رفته است»، انگلیسیها «حسن» ندارند، مثلاً می گویند «ویلیام هنر تیکن آفتر هیز فادر»، که ترجمه تحت اللفظیش می شود: «ویلیام پی باباش را گرفته است.»

حالا که ایرانیها این اصطلاح را دارند، انگلیسیها هم دارند، می شویم «سقراط» و با قیاس منطقی می گوئیم چون ایرانیها و انگلیسیها آدمیزادند، پس همه آدمیزادهای همه جای دنیا باید چیزی شبیه این اصطلاح را داشته باشند.

کسی که کاری به این حرفها ندارد و ممکن است اصلاً برایش مهم نباشد که همه آدمیزادهای دنیا که هیچ، همه «ساکنان حرم سر عفاف ملکوت» هم این اصطلاح را داشته باشند، خود «بچه» است که وقتی عقلش شروع می کند به کار کردن، شاید از این اصطلاح خوشش نیاید!

می گویم «شاید»، چون نمی خواهم «قیاس به نفس» کرده باشم، ولی خود من، بچه که بودم، همچین که عقلم شروع کرد به کار کردن، دیدم دلم نمی خواهد به بابام رفته باشم، یا به مادرم، یا به دایم! در همه چیز، چه بد، چه خوب، می خواستم به خودم رفته باشم. همین الان دارم از دور دورها می شنوم که یکی دارد می گوید: «پس تو منکر علم ژنتیک هم هستی؟»

نه خیر، من منکر هیچ علمی نیستم، مخصوصاً علمی که «موجودیت فردی» مرا در «عالم انسانی من» قبول داشته باشد، و قبول داشته باشد که در

خوش خبر باشی/ ۱۲۷

«من من»، یک چیزی هست که از اوّل خلقت تا حالا در «من هیچکس» دیگر نبوده است، و تا ابد اللّٰه هم نخواهد بود و این چیز را من از هیچکس به ارث نبرده ام و در آن به هیچکس شباهت ندارم.

نمی دانم متوجّه عرضم شده اید یا نه! البتّه در همان بچگی، موقعی که عاقلم شروع کرده بود به کار کردن، توی آینه می دیدم که در خیلی چیزها شبیه بابام یا شبیه مادرم هستم، مثلاً همین دماغ کوفته ای که از بچگی تا حالا داشته ام، در طرح و مهندسیش با دماغ خدا بیامرز پدرم، مو نمی زند. عرض من اصلاً یک چیز دیگر است.

خطّمان خوب بود، نمره بیست می گرفتیم، می گشتند، ببینند توی فامیل پدری یا فامیل مادری کسی را پیدا می کنند که من از بابت «خوش خطّی» به او رفته باشم! یکوقت یک کاری را که خوشم نمی آمد بکنم، و مجبورم می کردند که قول بدهم می کنم، بعد فراموش می کردم بکنم، «کله خری» حساب می شد و مادرم توی فامیل پدری، و بابام توی فامیل مادری، بالاخره یکی را پیدا می کردند که من از بابت «کله خری» به او رفته باشم.

می گوید نه؟ بروید توی خانواده به یک بچّه دوازده سیزده ساله بگویید: «می دانی چرا تو بچّه خوب و فهمیده و باهوش و خوش اخلاق و درسخوانی هستی؟ برای اینکه به بابات رفته ای، برای اینکه به مادرت رفته ای!» این را بگویید و ساکت به ش نگاه بکنید. اگر دیدید او هم دارد ساکت به شما نگاه می کند، به ش بگویید: «قسم می خورم که به هیچکس نگویم، راستش را بگو! چی فکر می کنی؟»

بگذریم. یک چیزی به ذهنم آمده بود، خواستم بگویم، ببینم شما چی فکر می کنید. اما این را هم بگویم که به هر حال من فکر می کنم که اگر یکوقت خواستیم بچّه ای از «فلان کس» واقعاً بدش بیاید، از خوبی خود بچّه تعریف نکنیم، بگوییم از آن بابت آن خوبی به فلان کس رفته است!

۴۵ - سواد دانش نمی آورد!

شما حتماً این ضرب المثل «عینک سواد نمی آورد» را شنیده اید. من فکر می کنم خیلی وقت است که این ضرب المثل تقریباً از مصرف افتاده است، چون حالا دیگر مثل آن قدیمها نیست که معمولاً آنهايي عینک بزنند که خواندن و نوشتن می دانند.

همینجا و همین الآن من يك ضرب المثل جدید، یا بهتر بگویم، «من درآوردی» جانشین آن می کنم، و شما اگر دیدید این ضرب المثل جدید معنی درستی دارد و حالا موردی پیش آمده است که می خواهید آن را نقل بکنید، بکنید، مال خودتان! خیلی هم ممنون!

پس حالا بیاییم با هم برای ضرب المثل «سواد دانش نمی آورد» از فرهنگ زبان فارسی درخواست اجازه اقامت بکنیم!

نگاه می کنم می بینم اگر «دموکراسی» را بخواهیم به «رأی» هایی که مردم در بیشتر جاهای دنیا در «انتخابات عمومی» می دهند و با آنها دولت به مسند قدرت می نشانند، وابسته بدانیم، حالا دیگر بیش از پنجاه در صد مردم در مملکتهای «انتخابات دار» و «دموکراسی زده» کم و بیش سواد دارند و اقلأ پنج در صدی از این باسوادهها دانشگاه دیده هم هستند و عدّه ای «استاد» و «پروفیسور» و «علامه» هم میانشان پیدا می شود.

پس چه طور می شود که باز هم توی خیلی از مملکتهای وقتی مردم از جوانهای شانزده یا هجده ساله گرفته تا پیرهای پال لب گور می روند رأی می دهند، می بینی دولتی می آورند سر کار که «روی هم رفته» به درد دو سه هزار سال پیش می خورد، دولتی که نمی خواهد قبول کند که بابا، دهه دوّم

خوش خبر باشی / ۱۲۹

قرن بیست و یکم میلادی است و اصول و احکامی که او حرفش را می زند و می خواهد با قانونهای خود درآوردی چوبش را توی آستین تمام صد در صد مردم فرو کند، آن قدر عوضی است که خدا را به خشم می آورد و آن قدر مسخره است که ابلیس را به خنده می اندازد!

در این چند روزه که این ضرب المثل «سواد دانش نمی آورد» توی کله ام افتاده است و دست از جانم بر نمی دارد، بارها از خودم پرسیده ام که: «چرا باید هنوز هم توی جامعه ها آدمهایی باشند که «سواد» خودشان را توی دبستانها و دبیرستانها و دانشگاهها و بعضاً توی کلاسهای «اکابر» امروز کسب کرده باشند، اما از حیث «دانش» از دو سه هزار سال پیش جلوتر نیامده باشند؟» و هنوز جواب جامع و مانعی برای این سؤال پیدا نکرده ام.

البته چیزی که برایم روشن شده است، این است که در غرب، یعنی آن غربی که ما تا همین صد سال پیش به ش می گفتیم «ممالک فرنگ» یا «ممالک اروپ» که هیچ ربطی به «آمریکا» یا «ینگه دنیا» ندارد، از چه می دانم... از همان وقتی که «آموزش» از «کلیسا» آمد بیرون و بساطش را توی «مدرسه» پهن کرد، «سواد» برایش شد اسباب یا وسیله «دانش»، یعنی من نمی توانستم «سواد» خودم را از توی کلیسا بردارم، بیرم توی مدرسه و آن را با «دانش» مخلوط بکنم.

در دنیای «دانش» آدم با تحقیق در طبیعتی که خدا یکبار و برای همیشه با «علم» خودش و قانونهای ابدی خودش خلق کرده است و دیگر کاری به کارش ندارد، این قانونها را کشف می کند، از معلولها به علتها پی می برد و اعتنایی به این ندارد که آدمهای هزار سال، دو هزار سال، یا سه هزار سال پیش که هنوز به هیچکدام از این قانونهای خدایی طبیعت پی نبرده بودند، برای ما چه قصه ها و خیالبافته هایی به یادگار گذاشته اند و بر اساس این قصه ها و خیالبافته ها برای اداره امور جامعه چه اصول و احکامی از

خودشان درآورده اند!

بله، با این مقدمه چینی خواستم به این نتیجه برسم که در دنیای امروز «سواد دانش نمی آورد»! اگر خلاف عرض می کنم، عفو فرمایید.

۴۶- یادى از ملا نصرالدین

تُرکهای ترکیه به ش می گویند «نصرالدین خُجّه» (Nasreddin Hoca) زمان تولد و عهد زندگیش را گذاشته اند توی دوره حکومت سلجوقیان. صوفی شوخ طبع و اهل طنز معرفیش کرده اند، و گفته اند که آرامگاهش جایی است به اسم «آق شهر» (Akşehir) «در نزدیکی «قونیه» که مقبره «مولوی» هم آنجاست.

عربها «نصرالدین خُجّه» خودشان را دارند که اسمش «جُحا»ست، و می گویند که در قرن دوم هجری، در شهر کوفه زندگی می کرده است. این موجود نازنین و دوست داشتنی و عجیب را همه مردم دنیا، کم و بیش، می شناسند. ما ایرانیها به ش می گوئیم «ملا نصرالدین»، و مال خودمان می دانیمش، به جایی و زمانی هم وابسته اش نکرده ایم و ازش مجسمه های مضحک هم نساخته ایم، چون...

چون چی؟

هیچ چی! می خواهم بگویم که «ملا نصرالدین» یک آدم معین، مثل مثلاً «عبید زاکانی» نبوده است که یک وقت در یک جا به دنیا بیاید و زندگی کند و بمیرد و حکایتهای معینی هم ازش به جا بماند. ملا نصرالدین، با این اسم یا هر اسم دیگری، مظهر تحمل و صبر و پایداری است. در همه جای دنیا بوده است و همیشه بوده است و حکایتهايش هم نو به نو بر سر زبانها افتاده است و هیچوقت هم تمامی ندارد، مگر آن روز «هرگز نیایی» که آدمیزاد فرشته شده باشد و دنیاش بهشت برین!

یکی از کسانی که این را خوب فهمیده بود، «شوستاکوویچ» (۱)،

ای کبوتر شرق/ ۱۳۲

آهنگساز روس است که در «موومان» دوّم از سمفونی سیزدهم (۲) خودش «ملاً نصرالدین» را ستایش کرده است و متن این ستایش هم شعری است از یوگنی یفتوشنکو (۳)، شاعر نامدار روس، با این مضمون که طنز و جوک گویی سلاح مردم در جنگ با استبداد و ستمگری است.

یک روز ملاً می رود به خانه حاکم شهر که از گربه همسایه شکایت کند. در همان موقع دو تا از مأمورهاش یک جوان لندوک پریشان را، کت بسته، می آورند تو.

حاکم می گوید: «گناهش چیست؟»

مأمور اوّل: «میخواری و مستی، قربان!»

و مأمور دوّم: «به اضافه اسائه ادب نسبت به حضرت عالی، قربان!»

حاکم: «ببریدش! سیصد ضربه!»

و ملاً بی پروا قاه قاه می خندد و می گوید: «سیصد ضربه با چی؟ با

چوب یا شلاق؟»

و حاکم فریاد می زند: «با هردو! به من می خندی، گستاخ؟ ها!»

و ملاً می گوید: «لا والله! از عدد سیصد خنده ام گرفت، قربان!

زبانم لال یا حضرت عالی در عمرتان چوب و شلاق میل نفرموده اید، یا

حساب سیصد تا دستتان نیست!»

یک حکایت را یک نفر، در جایی، به مناسبتی، از دل خود، به نام

ملاً نصرالدین، روایت می کند. اگر حکایتش مایه ای داشته باشد، زبان به

زبان بهتر می شود، گوهر می شود و به نام آن «اسطوره» وارد دفتر می شود.

یک روز ملاً را کت بسته به خانه حاکم شهر می برند. حاکم می

پرسد: «جرمش چیست؟»

مأموران می گویند: «میخواری، قربان!»

حاکم می گوید: «هشتاد ضربه! م

ملاً می گوید: «قبله عالم، من جرم نکرده ام، گناه کرده ام!»
حاکم می گوید: «فرق نمی کند!»
ملاً می گوید: «چرا، قربان، فرقی این است که مجازاتِ جرم مال این
دنیاست، مجازاتِ گناه مال آن دنیا! جرم ضررش به دیگران می رسد، و گناه،
اگر ضرری هم داشته باشد، به گناهکار!»
حاکم می گوید: «گوش به حرفش ندهید. مست است، پرت و پلا
می گوید! بیریدش!»
و ملاً مایوسانه می گوید: «پس اگر می خواهید گناه مرا جرم به
حسابم بگذارید و توی این دنیا مجازاتم می کنید، یک رسید معتبر به من
بدهید تا آن دنیا نشان بدهم و از مجازات معاف بشوم!»

۱ - دیمیتری شوستاکوویچ (Dmitri Shostakovich)، آهنگساز و پیانیست مشهور روس
(۱۹۷۵-۱۹۰۶)

۲ - سمفونی شماره ۱۳ شوستاکوویچ اولین بار در سال ۱۹۶۲ در مسکو اجرا شد. در
دومین موومان از پنج موومان این سمفونی است که شعر یفتوشنکو درباره اثر طنز در
مبارزه با دیکتاتوری و ستمگری و یادی از ملاً نصرالدین خوانده می شود .
۳ - یوگنی یفتوشنکو (Yevgeny Yevtushenko) یکی از نامورترین شاعران معاصر
روسیه (متولد ۱۹۳۲). نوشتن رمان، نمایشنامه، فیلمنامه، مقاله، بازی در تئاتر، و کارگردانی
فیلم از دیگر فعالیت‌های هنری و ادبی اوست.

۴۷- تصویر زندگی فوش

من هم مثل خیلی از آدمها، جوان که بودم، خیال می کردم اگر به مردم، به هر نحو که می توانیم، هشدار بدهیم که «زندگی» کوتاه است، آدمی «آه» است و «دمی»، تا سر بچرخانی، عمر تمام شده است و «مرگ» می آید، و همه چیز تمام می شود، شاید مردم از این جور هشدارها واقعاً به هوش بیایند و قدر زندگی را بدانند و دست از همه کارهای زشت و غیر انسانی بردارند و در جامعه طوری رفتار بکنند که هم خودشان از زندگی لذت ببرند، هم بگذارند دیگران از زندگیشان لذت ببرند!

اما حالا خیلی وقت است که با تجربه و تأمل حالیم شده است که این جور هشدارها در هدایت مردم به راه راست و رساندنشان به سرمنزل «سعادت» تأثیر مثبتی نداشته است، که هیچ، خیلیها را هم که اهل تفکر و تحلیل و استدلال نبوده اند، گمراه تر کرده است.

آدم ساده ای که مدام «مرگ» را جلو چشمش بیاورند تا خوش «زندگی» بکند، می خواهد از هر چیزی که جزو لذتهای «خوش زندگی کردن» است، خیلی داشته باشد، هزار برابر، میلیون برابر، میلیونها برابر سهم خدایی خودش داشته باشد!

قرنهاست که شاعرها و حکیمها و فیلسوفها و عارفهای بزرگ ما خواسته اند با افسون «می میری، خوش باش، خوب باش، خوبی کن، خوب زندگی کن!» ما را هدایت کنند. خوب، با این افسون تا حالا به کجا رسیده ایم؟

یکی از نمونه عالی و درخشان این داناهاى دلسوز «حکیم عمر

خوش خبر باشی / ۱۳۵

خیام» خودمان است که با ترجمه انگلیسی عالی و آزاد رباعیاتش با عشق و دانش و رنج «ادوارد فیتزجرالد»، شاعر و نویسنده انگلیسی (۱)، و ترجمه های خوب و بد دیگران به زبانهای زنده دیگر دنیا، حالا دیگر مال همه مردم دنیاست. صدای بلندش را می شنوید؟

«می خور که به زیر خاک می باید خفت!»

صدای بلندش را می شنوید؟

«خوش باش دمی که زندگانی این است!»

بله، این واقعیت را هم همه مان می دانیم که هر قوم و ملتی در دنیا، مضمون بخشی از بهترین نمونه های ادبیاتش همین جور هشدارهاست: «آهای، می میری، ها! پس بیا این دو روزه را که زنده ای خوش باش!» راستش مدتی بود که دیوار ذهن من از تصویر دل آشوب «زندگی خوش در قاب مرگ» خالی بود، اما اخیراً در یکی از برنامه های تلویزیون فارسی بی بی سی صحنه هایی از یک کلیسا در «جمهوری چک» دیدم، به اسم «کلیسای استخوان» (۲) که در تزئینات داخلی آن، از چهل هزار قطعه استخوان جمجمه و دست و پای مرده ها استفاده کرده اند.

می روی، می پرسی: «چرا؟ که چی؟»

در جواب می شنوی: «برای اینکه یادآور گذرا بودن زندگی انسان باشد و نشانه حضور مسلم و دائمی مرگ!» به عبارت دیگر، می خواهند هرکس قدم به داخل این کلیسا گذاشت، با تماشای صورت مرگ از زندگی بیزار بشود و از کلیسا که بیرون رفت، یادش باشد که یک جوری از مرگ انتقام بگیرد! متوجه عرضم هستید؟

جنگ به پا می کنیم، شهرها را با خاک یکسان می کنیم، شکنجه می کنیم، اعدام می کنیم، می چاییم، به خاک سیاه می نشانیم، می ترسیم، می ترسانیم، جنگلها را نابود می کنیم، دریاها را آلوده می کنیم، هوا را آلوده می کنیم،

می‌کنیم، زمین را به جهنمِ جهل و جنون تبدیل می‌کنیم، که چی؟ که از مرگ انتقام بگیریم و هرچه بیشتر کیف دنیا را بکنیم!

-
- ۱ - ادوارد فیتزجرالد (*Edward Fitzgerald*)، شاعر و نویسندهٔ انگلیسی (۱۸۸۳-۱۸۰۹)، که رباعیات حکیم عمر خیّام را خواند و مضمون آنها را به صورت شعر انگلیسی باز نویسی کرد. این ترجمه بعد از «کتاب مقدّس» و آثار «ویلیام شکسپیر»، در دنیای انگلیسی زبان، بیش از هر کتاب دیگری چاپ شده است.
- ۲ - کلیسای استخوان (*Sedlec Ossuary*)، در جمهوری چک. هر سال در حدود دویست هزار توریست از این کلیسای عجیب دیدن می‌کنند.

۴۸- گمانه زنی هموندان!

یکی از عوارض پیری برای خیلی از پیرها این است که راه رفتن برایشان خیلی مشکل و دردآور می شود، و در مورد بعضیها هم غیر ممکن. در نتیجه خانه نشین می شوند و خانه نشینی آدم را کنجکاو می کند. کنجکاو می هم آدم را حساس می کند. حساسیت هم یک وقتی خون آدم را به جوش می آورد و می بینی تنها نشسته است، دارد به اخبار یکی از تلویزیونهای فارسی زبان گوش می دهد، یکدفعه داد به هوا می رود: «آقای خبر نگار، باز می گویی گمانه زنی؟ مگر کلمه های حدس و گمان آدم را به وبا یا طاعون مبتلا می کند!»

هنوز خونش از جوش نیفتاده است، که می بیند یکی از سیاستمدارهای عالی مقام در مصاحبه اش با مجری برنامه اخبار به او می گوید: نه خیر، اینها همه اش گمانه زنی است! و حالا باز آن پیر بیچاره خانه نشین دستش را روی قلبش می گذارد و فریادش بالا می رود که: «آقای سیاستمدار، توهم! مگر می ترسی رسانه چیها بگویند آدم عقب مانده ای هستی و هنوز بعد از چند دهه نفهمیده ای که حدس و گمان کهنه شد و مُرد رفت و جاش را گمانه زنی گرفت!»

حالا بیچاره، یک دست روی قلب، یک دست به عصا، با چه عذابی از جا بلند می شود و می نشیند جلو کامپیوتر و برای، نمی دانم، چندمین بار به لغتنامه دهخدا مراجعه می کند و لغت «گمانه» را می آورد.

جلو گمانه نوشته شده است: «چاه اولی را گویند که چاه کنان به جهت دانستن اینکه زمین آب دارد و آب آن چه مقدار دور است، می کنند»،

به نقل از فرهنگهای «برهان قاطع»، «جهانگیری» و «آندراج»؛ «نخستین چاهِ کاریز [یا قنات] که به جهت دانستن آب که چه مقدار است و چه مقدار دور است می کنند و به عربی حفیر گویند»، به نقل از فرهنگ رشیدی. زیر گمانه زدن هم نوشته است: «کندن چاه تا پیدا آید که زمین آب ده است یا نه.»

پیر خانه نشین بیچاره کامپیوتر را خاموش می کند و با عذاب از روی صندلی بلند می شود و می رود دم کاناپه و خودش را تلپی ول می کند روی آن و دراز می کشد و چشمهایش را که سیاهی می رود، می بندد، و سعی می کند با تلقین به نفس، خونش را از جوش بیندازد و قلبش را آرام کند، که یکدفعه در ته سیاهی ذهنش کلمه «هموند» با نئون قرمز، به بزرگی یک رنگین کمان، شروع می کند به پرتو افشانی و نیزه افکنی!

تمام فضای سیاه و بیکرانه ذهنش می شود یک پارچه آتش و خون، و با وحشت چشمهایش را باز می کند و می بیند: نه، شکر خدا، سقف هنوز سفید است و آسمان هنوز آبی است. خودش را به زور بلند می کند و به پشتی کاناپه تکیه می دهد و قاه قاه می خندد. قاه قاه! قاه قاه! می خندد.

آخر پیری و خانه نشینی و کنجکاوی و حساسیت و به جوش آمدن خون، این خاصیت را هم دارد که آدم را دست آخر به اینجا می رساند که رو به دیوار بنشیند و به همه هموندان گرامی که نقششان را روی دیوار می بیند، بگوید:

ها؟ فکر می کنید همه بدبختیها و مصیبتها و عقب ماندگیها و نکبتهای زندگی ما با اخراج چند تایی از هزارها لغت عربی، مثل «عضو» و جمع مکسرش «اعضاء»، و دادن جای آنها به «هموند» و «هموندان»، تمام می شود و آفتاب تجدّد فکری و فرهنگی، عدالت و رفاه اجتماعی، آزادی عقیده و بیان، و شکوفایی صنعت و اقتصادی در تاریخ عصر ما طلوع می کند؟ و راستی که حالا وقتش است که پیر مرد خانه نشین، برای اینکه

خوش خبر باشی / ۱۳۹

دوباره خونس به جوش نیاید، به زور از جا بلند بشود و دستی به عصا و دستی
به کمر، برود به آشپزخانه، یک «تی بگ» یا چایی کیسه ای، بیندازد توی
فنجان و آب جوش روش کند!

۴۹ - حیوان دوستی آدمیزاد

ما آدمیزادها از وقتی که جدّ و جدّه اوّلمان، «آدم» و «حوّا» از امر خدا سرپیچی کردند و میوه درخت معرفت را خوردند و ناچار از بهشتِ جانورانِ معصوم بیرون آمدند، تا امروز که ما اولاد و آحفادشان از هفت هزار میلیون هم بیشتر شده ایم، به هیچ جانوری نبوده است که چیزی یاد نداده باشیم.

لابد بعضیهاتان که «طبعی نقّاد» تر و ذهنی «وقّاد» تر از این بنده حقّ دارید، پیش خودتان فکر می کنید که: «هزارها جانور توی دنیا هست، در آب و در خشکی، که ما اصلاً چیزی یادشان نداده ایم، از آن جمله ماهیها، گوسفندها، گرگها...!» و من فکرتان را در همین جا قطع می کنم و فقط در مورد همین سه جانوری که اسم بردید، می گویم که به ماهیها به تور افتادن را یاد دادیم و به گوسفندها علف خوردن و در آغل زندگی کردن و پروار شدن را یاد دادیم و به گرگها از سگ و گلوله ترسیدن و گشنه و تشنه در بیابانها دویدن و دور آبادیها خطّ کشیدن را.

راستی، یادم رفت که بگویم ضمناً به هیچ جانوری محضاً لله چیزی یاد نداده ایم و هر چیز که به شان یاد داده ایم، محض خیری یا خیرهایی بوده است که برای خودمان داشته است. مثلاً یک دختر هفده ساله انگلیسی به اسم «آشلی باتلر» (Ashleigh Butler)، یک سگ سفید پشمالی کوچک تو دل برو دارد به اسم «پودسی» (Pudsey). دختر با پشتکار و پُر حوصله یک مدّت همه وقتش را صرف این می کند که عین یک مرّی حیوانات سیرک، به این «پودسی» کوچولو هنرهای آدمیزادی حیرت انگیزی مثل روی دو پا راه رفتن خوش خبر باشی / ۱۴۱

و رقصیدن یاد بدهد، و الْحَقَّ وَالْإِنصَافَ که حیوانکی یاد می گیرد و خیلی با مزه تر از آدمیزاد هم یاد می گیرد.

حالا دیگر وقتش است که «اشلی خانم» پا شود، «پودسی» کوچولو را بغل کند و سر از مسابقه «بریتانیا استعداد دارد» در بیاورد، تا خودش و پودسی کوچولوش میان صدها جور هنرمند با استعداد، اول بشوند و دوتا از صدها هنرمندی باشند که هنرشان را در جشن تفریحی سالانه سلطنتی در حضور ملکه و اعضای خانواده اش به نمایش می گذارند، و خوشبختانه اول شدند و در مسابقه پانصد هزار پوند جایزه به شان دادند، و حالا در هر برنامه ای که پنج دقیقه هنرنمایی کنند، بیست و پنج هزار پوند می گیرند.

کی پانصد هزار پوند جایزه نقدی گرفت؟ «پودسی» کوچولو، یا مریش، «اشلی» خانم؟ اینجاست که باید خوب توجه کنیم و ببینیم که حیوان دوستی آدمیزاد، وقتی توی طبق اخلاص بگذاردش، چه معنایی پیدا می کند!

حالا کار به آن حیواناتی نداریم که اصل هنرشان این است که سفره ما را رنگین کنند و شکمان را آباد. همه آن حیواناتی را در نظر بگیریم که به ما خدمت می کنند و اگر خدمتشان دقیقه ای پنج هزار پوند هم بیزد، از ما بیش از این توقع ندارند که فقط شکمشان را سیر کنیم.

همه اینها را گفتم که دست آخر بگویم ما آدمیزادها با همه این چیزهایی که برای نفع خودمان به حیوانات ساده بیگناه یاد داده ایم، هیچ چیز از آنها یاد نگرفته ایم، حتی آن چیز مهم، که اگر یاد گرفته بودیم، مثل آنها فرشته می شدیم، و دنیا بهشت برین، و آن چیز نداشتن حرص و آز و طمع است. بله، من کوچکوار و سعدی بزرگوار با هم می گویم:

چشم تنگِ آدمِ طماع را

نه نصیحت پُر کند، نه خاک گور!

۵۰- فایده ای نداشته است

دیروز در کتابفروشی خیریۀ «آکسفم»، که اگر دست کم هفته ای یک بار به آنجا سرزنم، احساس می‌کنم که یک چیزی گم کرده‌ام، دیدم جوان بیست و چند ساله ای پشت صندوق نشسته است که قبلاً او را ندیده‌ام. این کتابفروشی یک فروشنده ثابت دارد که مدیر است، بقیه همه داوطلبهای بی‌موجب فی سبیل الناس کارکنی هستند که گاه به گاه آنجا پیدایشان می‌شود. «استن» (Stan)، مدیر کتابفروشی، حالم را پرسید، گفتم: «زورهای آخر را می‌زنم، اما هنوز از سرگردانی خسته نشده‌ام!»

قاه خندید و به فروشنده جوان که معلوم بود حجب نا‌آشنایی جلو خنده اش را گرفته است، گفت: «فهمیدی چی گفت؟» و بدون اینکه منتظر جواب او باشد، رو کرد به من و گفت: «آخر این جوان دارد فوق لیسانس فلسفه می‌خواند! من همان لیسانسش را که گرفتم، به اندازه کافی از سرگردانی سر در آوردم!»

لبخندی زدم و به جوان محجوب ساکت گفتم: «استن شوخیش گرفته است. من در فلسفه لیسانس هم ندارم. برای سرگردانی لازم نیست کسی فلسفه بخواند! همین الان که داشتم از توی بازارچه سرپوشیده ایلینگ (Ealing Shopping Centre) می‌آمدم اینجا، برای رفع خواب رفتگی پاهایم، چند دقیقه ای روی یک نیمکت نشستم و رفتم توی بحر مردم.»

دانشجوی فلسفه ساکت، اما حالا با لبخند متفکرانه ای به من نگاه کرد، و استن گفت: «یعنی از رفتن تو بحر مردم هم هنوز خسته نشده ای؟» مثل اینکه این سؤال را دانشجوی فلسفه از من کرده باشد، رو به او

کردم و گفتم: «نه، من مثل ماهی ای هستم که خودم را توی بحر مردم پیدا می‌کنم. از هر نگاهی که به آنها می‌کنم، به یک چیز تازه ای در وجود خودم پی می‌برم!»

«استن» باز زد زیر خنده و به دانشجوی فلسفه گفت: «فهمیدی چی گفت؟»

و حالا دانشجوی فلسفه، بدون اینکه جوابی به «استن» بدهد، با لحن احترام آمیز شاگرد در سؤال از استاد، گفت: «خوب، این چند دقیقه ای که پیش از آمدن به اینجا توی بحر مردم رفتید، به چه چیز تازه ای در وجود خودتان پی بردید؟»

گفتم: «به این پی بردم که هیچکدام از این هفت هزار میلیون آنها مرا نمی‌شناسد، و من هم هیچکدام از آن هفت هزار میلیون آنها را نمی‌شناسم. هر کدام از ما هفت هزار میلیون یک نوع خاص و منحصر به فرد از موجودی است که به نوع عامش می‌گوییم آدمیزاد. من با نوع تو، تو با نوع استن، استن با نوع من، با یک علامتهای مشترکی با هم ارتباط پیدا می‌کنیم، از نوع خودمان به همدیگر خبر می‌دهیم، از نوع دیگران خبر می‌گیریم، و با همدیگر زندگی می‌کنیم، اما با همدیگر یکی نیستیم، همدیگر را آن طور که یک گوسفند یک گوسفند دیگر را می‌شناسد و با همه گوسفندها یکی می‌شود، همدیگر را نمی‌شناسیم و با همدیگر یکی نمی‌شویم.»

دانشجوی فلسفه که با همان لبخند متفکرانه به من نگاه می‌کرد و سرش را تکان می‌داد، ساکت ماند، اما «استن» با لحنی جدی گفت: «خوب، چه نتیجه ای گرفتی؟»

و حالا من قاه قاه خندیدم و گفتم: «جدی نگیر، استن! بگذار شوخی کنیم و بگذریم! نتیجه می‌خواهی؟ بفرما، این هم دو تا نتیجه: یکی اینکه ما آدمیزادها باید خوشحال باشیم و افتخار کنیم که بر خلاف همه

حیوانات از موهبت تنهایی برخوردار هستیم، و دیگر اینکه در طول تاریخ هر چه سعی کرده ایم که دیگران را با لباس متحدالشکل و افکار متحدالقول، به گوسفند تبدیل کنیم، فایده ای نداشته است!

۵۱- آدم می داند یا فیال می کند می داند؟

چند روز پیش داشتم از جلو یک کلیسا رد می شدم، چشمم افتاد به نوشته درستی در جعبه اعلانات کلیسا. کلمه ای که کنجکاوم کرد، کلمه «لُرد» (Lord) بود. رفتم جلو و نوشته را خواندم: «اگر خدا خانه را نسازد، رنج بناها بیهوده است!» (۱) مزبور صد و بیست و هفتم از «مزامیر داوود».

شاید معنی سر راستش این باشد که «تا خدا نخواهد، بنده خدا کاری از پیش نمی برد!» من کاری به معنیش ندارم. می خواهم بگویم تا حالا همیشه می دانسته ام که انگلیسیها به «خدا» غیر از «گاد» (God)، «لُرد» هم می گویند. به عیسی مسیح هم که پسر خدا باشد، گاهی وقتها می گویند «لُرد». اما تا آن موقع هیچوقت کلمه «لُرد» برایم معما نشده بود.

آدم یک چیزی را «می داند»، مثلاً می داند که «خسرو انوشیروان»، پادشاه ساسانی، معروف است به «دادگر»، یعنی «عادل»، و می داند که وزیر این پادشاه «عادل»، بزرگمهر «حکیم» بوده است، اما هیچوقت فکر نکرده است که از زمان «اردشیر بابکان»، سر سلسله «ساسانیها» تا زمان «قباد»، پدر همین «انوشیروان عادل»، که دویست و شصت و چهار سالی می شد، وضع چه طور بود که «شاهان ساسانی» راضی بودند، «موبدان زردشتی» هم راضی بودند، و مردم هم ناچار بودند با فقر و محرومیت بسازند و راضی باشند و احتیاجی به «مزدک» و آیین تازه ای برای زندگیشان نداشته باشند؟

اما بعد از کشتار مزدکیها و برجیدن بساط کفر (۲)، چه طور شد که نیم قرن عدالت انوشیروانی و حکمت بوذرمهری و قدرت اشرافی و عظمت موبدانی، در عرض هفتاد و دو سال شانزده تا پادشاه (۳) آمدند و رفتند و

نتوانستند جلو سقوط ساسانیها را بگیرند؟

آنوقت آدم به فکر فرو می رود و تازه می فهمد که نمی دانست که نمی داند و خیال می کرد که می داند و حالا باید برود مطالعه کند، تحقیق کند، فکر کند، تأمل کند، استنتاج کند، این کند، آن کند تا معنی «عدالت» و «حکمت» را در بیرون از حکایت‌های تاریخ، آیا بفهمد، آیا نفهمد!

آن روز هم من با کلمه «گُرد» در جعبهٔ اعلانات کلیسا در نقل جمله ای از مزموِر صد و بیست و هفتم داوود، «پیامبر پادشاه» بنی اسرائیل (۴)، یک همچین حالی پیدا کردم. دیدم می دانم که «گُرد» انگلیسی هم خداست، هم عیسی مسیح است، هم ارباب است، هم فتودال است، هم سلطان است، هم مالک الرقاب است، هم یکی از اعضای مجلس اعیان است، هم چیزی در ردیف کُنت و بارون است، هم در معنای اصلی و قدیمیش شوهر و نان آور و رئیس خانواده است، اما نمی دانستم که نمی دانم چرا «خدا» در انگلیسی باید «هم اسم» با این‌های دیگر باشد!

گفتم خوب، حالا بروم ببینم «خدا» در زبان فارسی خودمان چه وضعی دارد. رفتم و دیدم «خدا» هم خود خداست، هم پادشاه است، مثلاً در «خداینامه» که همان «شاهنامه» است، هم در ترکیب با کلمه های دیگر به معنی «رئیس» و «مدیر» و «صاحب اختیار» است، مثلاً در «کد خدا» که یعنی «رئیس خانه» و در «دهخدا» که یعنی «رئیس ده» و در «ناخدا» یا «ناوخدا» که یعنی «رئیس ناو» یا «رئیس کشتی». و دیدم که همین «خدا»ی تنهای یکتا در ترکیب با پسوند «وند»، باز همان خداست، به اضافهٔ پادشاه و رئیس و صاحب و مالک و فتودال و امثال اینها.

و تازه فهمیدم که خیال می کردم هرچه باید دربارهٔ کلمهٔ «خدا» بدانم، می دانم، و نمی دانستم که نمی دانم و تازه باید بروم دربارهٔ ارتباط «زبان» با دوره های مختلف تاریخ اجتماعی و فکری و فرهنگی جامعه ها

مطالعه و تحقیق کنم، و دستِ آخرِ آیا بفهمم، آیا نفهمم! کو عمر دوباره !

۱- شاید مفید باشد که تمامی مزمور ۱۲۷ از «مزامیر» داوود را با ترجمه فارسی «کتاب مقدس» بخوانیم: «اگر خداوند خانه را بنا نکند، زحمت بنایان بی فایده است. هر گاه خداوند از شهر نگهبانی نکند، مراقبت نگهبانان بیهوده است. * فایده ای ندارد که از صبح زود تا شام برای به دست آوردن خوراک خود آن همه زحمت بکشید زیرا خداوند هنگامی که محبوبان او در خواب هستند، روزی آنها را آماده می کند. * فرزندان میراثی از جانب خداوند هستند و برکتی که خداوند به انسان عطا می کند. * شخصی که در جوانی صاحب پسر می شود، فرزندانش مانند تیرهای تیز در دست سرباز هستند. * خوشا به حال کسی که در ترکش خود از این تیرها فراوان دارد. آن شخص در دادگاه، در مقابله با دشمن، هرگز شکست نخواهد خورد.»

۲- بنا بر نظریه اجتماعی مزدک: «خدا وسائل زندگی را به روی زمین آفریده تا همه برابر یکدیگر از آن برخوردار شوند. چون هر کس می خواهد بیش از برادرش بهره ور گردد بر اثر خشونت و بدرفتاری، عدم مساوات پیش آمده است. هیچکس را در این دنیا بر خواسته و زن بیش از دیگری حقی نیست.» معلوم نیست که مزدک چگونه با پادشاه مربوط شد، ولی به هر حال قباد شاهنشاه ساسانی در دوره اول سلطنت خود (۴۸۸ تا ۴۹۸ میلادی) طرفدار آیین مزدک شد و طبق آن رفتار کرد ولی بر اثر شورش نجبا قباد مجبور به فرار گردید و به کشور هپتالان (هیاطله) پناه برد و در ۴۹۸ یا ۴۹۹ میلادی به یاری لشکریان خاقان بدون مزاحمت تاج و تخت خود را به دست آورد. ولی این بار مراوده او با مزدکیان از روی احتیاط بود. به هنگام طرح مسئله جانشینی قباد که خسرو انوشیروان و کاووس نامزد ولایتعهدی بودند مجلس مباحثه مذهبی تشکیل دادند و قابل ترین مباحثان را از میان موبدان انتخاب کردند و اسقف عیسویان نیز در مخالفت مزدکیان با زردشتیان همداستان بود، طبعاً مزدکیان مغلوب شدند و سربازان که مزدکیان را احاطه کرده بودند شمشیرکش هجوم بردند و آنان را از دم تیغ گذرانیدند و ظاهراً تمام رؤسا و خود

مزدک در این واقعه به قتل رسیدند و بعدها حمایت قانون را از مزدکیان سلب کردند.» (از لغتنامه دهخدا، به نقل از «تاریخ سلطنت قباد و ظهور مزدک» ترجمه نصرالله فلسفی و احمد بیرشک، و «ایران در زمان ساسانیان» ترجمه یاسمی).

۳- فهرست پادشاهان ساسانی بعد از خسرو انوشیروان عادل: ۱- هرمز چهارم ۲- خسرو دوم ۳- بهرام ششم ۴- ویستهم ۵- خسرو دوم (نویت دوم پادشاهی) ۶- قباد دوم ۷- اردشیر سوم ۸- شهر براز ۹- خسرو سوم ۱۰- جوانشیر ۱۱- پوراندهخت ۱۲- پیروز دوم ۱۳- آزرمدخت ۱۴- هرمز ششم ۱۵- خسرو چهارم ۱۶- یزدگرد سوم.

۴- البتّه در مزموور بیست و سوّم، داوود «خدا» را «شبان» خود می نامد *The Lord is my shepherd* «خداوند شبان من است، محتاج به هیچ چیز نخواهم بود. * در مرتعهای سبز مرا می خواباند، نزد آبهای راحت مرا رهبری می کند. * جان مرا برمی گرداند؛ و به خاطر نام خود به راههای عدالت هدایت می نماید. * چون در وادی سایه موت نیز راه روم، از بدی نخواهم ترسید زیرا تو با من هستی، عصا و چوبدستی تو مرا تسلی خواهد داد. * سفره‌ای برای من به حضور دشمنانم می گسترانی؛ سر مرا به روغن تدهین کرده‌ای و کاسه ام لبریز شده است. * هر آینه نیکویی و رحمت تمام ایام عمرم در پی من خواهد بود؛ و در خانه خداوند ساکن خواهم بود تا ابدالآباد.»

۵۲- هفتمین سالگرد

شماره نامه هام رسید به سیصد و شصت و چهار. یعنی الآن هفتمین سالگرد «نامه ای از لندن» است و می بینم که جسمم داشت در آمده است، که: «ولم کن بروم پی کارم، بابا! خسته شده ام! تا کی می خواهی بار سنگین چیزی را بکشم که به ش می گویی «روح»! توی این هفتاد و نه سالی که بارکش روح تو بوده ام، سنگینی روح هر سال هزار برابر شده است! می فهمی چی می گویم؟»

اما من، با همه حقی که به جانب جسمم می دانم، گوش به حرفش نمی دهم، چون احساس می کنم که «روح»ی که من توی این جسم پرورده ام، خستگی سرش نمی شود و اگر زهوار جسم به زودی در نرود، و روح مرا به هدر ندهد، در سال هشتم هم، هفته ای یک بار صدایم را به گوش و چشم شما خواهم رساند.

این از طرف من! حالا باید دید، از طرف شما، یکی هست که صدایش در بیاید و یک خسته نباشی به این بنده حق بگوید؟ یا یکی هست که صدایش در بیاید و بگوید: «بابا، برو دراز بکش، آسمان را تماشا کن! توی این دور و زمانه کی حوصله دارد به حرفهای تو گوش بدهد!»

و یکی دیگر که بگوید: «حرفهای خیلی گنده تر از توها را همه فراموش کرده اند! می گویی نه؟ برو یونان، از «آنتونیس ساماراس» (*Antonis Samaras*) (۱) پرس تا به ت بگوید که امروز، محض رضای «زئوس» (*Zeus*) (۲) یک یونانی هم پیدا نمی شود که برود، ببیند، جدّ اعلایش، افلاطون، از قول استادش، سقراط، چیه گفته است!»

و یکی دیگر که بگوید: «بله! بله! یا برو ایتالیا، از «سیلویو

برلوسکونی» (Silvio Berlusconi) ، نخست وزیر سابق امپراتوری روم اسبق
پرس، تا از پشت کوه اتهامات رابطه با «مافیا»، حساب سازیهای نادرست،
تقلبهای مالیاتی، آمیزش با فاحشه های نابالغ، و رشوه دادن به افسران پلیس و
قاضیهای دادگستری، به ت بگوید: «والله من ژوپیتر مویتر (Jupiter) (۳)
سرم نمی شود. این «مارکوس اورلیوس» (Marcus Aurelius) (۴) هم که
می گویی، اگر طراح مُد بوده است که من باید بشناسمش، اما تو می گویی
یکی از بهترین امپراتورهای روم بوده است و یکی از فیلسوفهای بزرگ ...
چی گفتی ... رواقی؟ و می گویی کتاب «تأملات»ش (۵) هنوز هم خواندنی
و آموزنده است!»

باید به عرضتان برسانم که خودم همه اینها را می دانم. اعظم بخش
فارسی بی بی سی هم همه اینها را می داند، ولی اگر قرار می بود که آدمیزاد
از انسانیت ناامید بشود، و دمش را پیدا کند، و آن را بگذارد روی کولش و
برگردد به جنگل، زمین حالا هزاران سال بود که بی حجّت مانده بود! چی
دارم می گویم! مگر آدمیزاد در کره زمین جنگلی باقی گذاشته است که
وقتی تمدن خودش را نابود کرد، برگردد به جنگل؟!!

بگذریم! خلاصه خواستم بگویم که من از نوشتن و گفتن «نامه ای
از لندن» تا نفس آخر خسته نمی شوم. اگر شما خسته شده اید، از اعظم
بخش فارسی بی بی سی درخواست کنید که در دکان «نامه ای از لندن» را
تخته کنند!

جواب جسم مرا هم روحم با این حکایت می دهد که «استاد
مسگر»، یعنی روحم به «شاگرد مسگر»، یعنی جسمم می گوید: «چرا معطلی؟
بدم!» شاگرد مسگر می گوید: «از ایستادن و دمیدن خسته شده ام.» و استاد
مسگر می گوید: «بنشین و بدم!» و شاگرد مسگر بعد از مدتی باز خسته
می شود. استاد مسگر داد می زند: «بدم! بدم!» و شاگرد مسگر می گوید:

خوش خبر باشی / ۱۵۱

«باز هم خسته شده ام!» و دست آخر استاد مسگر با تشریح می گوید: «تو بدم، بخواب و بدم! بمیر و بدم!»

۱- آنتونیو ساماراس، در موقعیت آشفته اقتصاد ورشکسته یونان در انتخابات ماه مه ۲۰۱۲ با موفقیت حزب دموکراسی نو، با تأیید کارولوس پاپولیاس (*Karolos Papoulias*)، رئیس جمهوری یونان، دولت جدید این کشور را تشکیل داد.

۲- ژئوس، در اساطیر یونان، خدای خدایان.

۳- ژوپیتر، در اساطیر روم، همتای ژئوس، خدای خدایان.

۴- مارکوس اورلیوس، یا مارک اورل (۱۸۰-۱۲۱ میلادی): در ویکیپدیای فارسی این طور معرفی شده است: «از امپراتوران بزرگ روم است. او یکی از پنج امپراتور خوب و یک فیلسوف رواقی است. مارک اورل نمونه خوبی برای رویکرد افلاطون در توصیف مزایای شاه-فیلسوف برای تمدن یونان است.»

۵- «کتاب تأملات» (به انگلیسی: *Meditations*) را در میان سالهای ۱۷۰ تا ۱۸۰ در حالی که یونان در حال جنگ بود، تألیف کرد. درباره فلسفه رواقیون در ویکیپدیای فارسی آمده است: «مذهبی فلسفی است که به وسیله زنون کیتسیونی (*Zeno of Citium*) تأسیس شد. نام این فلسفه در زبانهای اروپایی و نیز عنوان رواقی برای آن به این مناسبت است که حوزه ایشان در یکی از رواقهای آتن منعقد می شد. فلسفه رواقی در قرن دوم میلادی در روم نفوذ یافت و حکمایی مانند سنکا (*Seneca*)، اپیکتوس (*Epictetus*) و مارکوس اورلیوس (*Marcus Aurelius*) به آن گرویدند. پیروان این فلسفه رواقیون یا رواقیان خوانده می شوند... نظریه رواقیون در طبیعت اساساً مادی بود. در نظر آنها هرچه حقیقت دارد مادی است. توده و ماده، یا جسم و جان، حقیقت واحد و با یکدیگر مزج کلی دارند. وجود یکی در تمامی وجود دیگری ساری است. در اخلاق رواقیان فضیلت را مقصود بالذات می دانستند و معتقد بودند که زندگی باید سازگار با طبیعت و قوانین آن باشد و می گفتند آزادی واقعی وقتی حاصل می شود که انسان شهوات و افکار ناحق را به یکسو نهد و در وارستگی و آزادگی اهتمام ورزد... فلسفه اخلاقی رواقی تأثیرگذارترین جریان اخلاقی - فلسفی در طول تاریخ است...»

ای کبوتر شرق / ۱۵۲

فهرست نامه ها :

<u>صفحه</u>	<u>عنوان</u>
۳	۱- زیر تُشک دیگران
۶	۲- نیمه بهتر
۹	۳- نه خیر! ایرادشان وارد نیست!
۱۲	۴- یک پایش می لنگد
۱۵	۵- حرفه پاپ و هنر آواز
۱۸	۶- پدران ما گفته اند...
۲۱	۷- ادبیات مقدس است
۲۴	۸- به شرط اینکه ادبیات باشد
۲۷	۹- شکایتی تلخ از عادت‌های دردناک
۳۱	۱۰- عظمت و قیمت امضاء
۳۵	۱۱- در خدمت دشمن فاتح
۳۸	۱۲- تاریخ و حقیقت
۴۱	۱۳- در انجمن روانشناسان فلانند
۴۴	۱۴- یک فکر آزار دهنده
۴۷	۱۵- خانه اپرای پاریس
۵۰	۱۶- پیشکسوت، با کسوت، بی کسوت
۵۳	۱۷- صاحب همه ثروتهای دنیا
۵۶	۱۸- ستایش مادر در روز مادر
۶۰	۱۹- این آبرونیک هست یا نیست؟
۶۳	۲۰- قصه حامید و الیاس
۶۶	۲۱- فرق تقویم با تاریخ
۷۰	۲۲- ترک سیگار و شعر
۷۳	۲۳- فکر کنیم تا مرتکب کفر نشویم

- ۷۶- ۲۴- عتیقه جات بی مصرف
- ۷۸- ۲۵- آیا می شود باور کرد؟
- ۸۱- ۲۶- آمار، آیینۀ واقعتهای تلخ
- ۸۳- ۲۷- یک چیزی بگویم، بخندید!
- ۸۶- ۲۸- تفسیر اُمیانه تاریخ
- ۹۰- ۲۹- هفت هزار میلیون کتاب
- ۹۳- ۳۰- راستی هم ها!
- ۹۷- ۳۱- کنجاوی باطل
- ۹۹- ۳۲- وا! چه حرفها!
- ۱۰۰- ۳۳- توی خون آدم نیست!
- ۱۰۲- ۳۴- مویی در ماست معیارها
- ۱۰۴- ۳۵- پیری جسم و جوانی روح
- ۱۰۸- ۳۶- بیاید همه آنلاین بشویم!
- ۱۱۰- ۳۷- مرکز پیشنهادهای شهروندان
- ۱۱۲- ۳۸- تاریخ همیشه الآن است
- ۱۱۴- ۳۹- وای از کلمات قصار!
- ۱۱۶- ۴۰- کال به علاوه کال مساوی است با رسیده
- ۱۱۹- ۴۱- پیدا کردنش سخت نیست
- ۱۲۲- ۴۲- خود کشیهای دیگر کشانه
- ۱۲۵- ۴۳- گفت و گو یا گفت و شنید؟
- ۱۲۷- ۴۴- به فلان کس رفته است
- ۱۲۹- ۴۵- سواد دانش نمی آورد
- ۱۳۲- ۴۶- یادی از ملا نصرالدین
- ۱۳۵- ۴۷- تصویر زندگی خوش

۱۳۸	۴۸- گمانه زنی هموندان
۱۴۱	۴۹- حیوان دوستی آدمیزاد
۱۴۳	۵۰- فایده ای نداشته است
۱۴۶	۵۱- آدم می داند یا خیال می کند می داند؟
۱۵۰	۵۲- هفتمین سالگرد
۱۵۳	فهرست